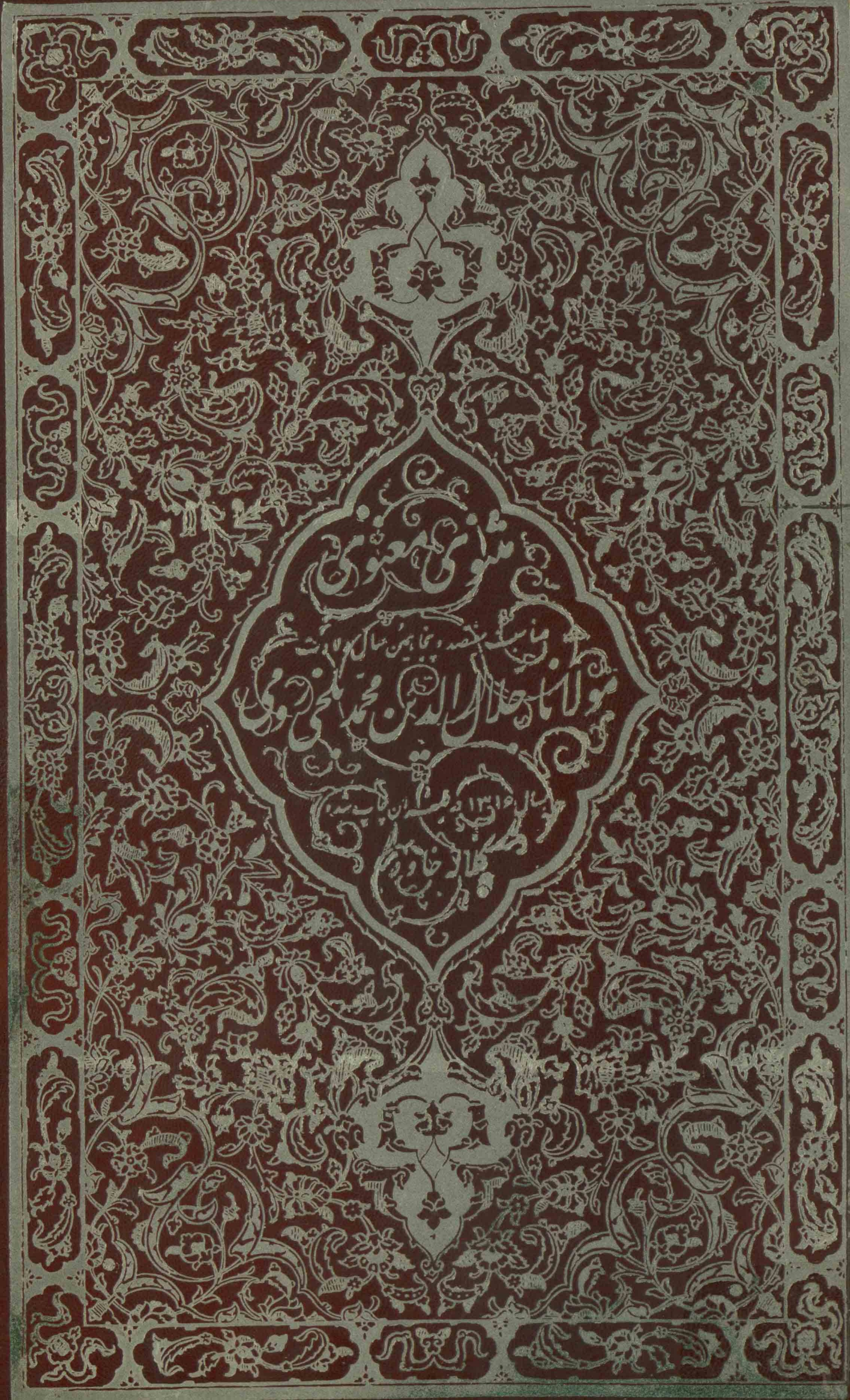




مثنوی معنوی
مناجاة بنده و خواجه سال ۱۳۱۶
مولانا جلال الدین محمد رومی
سال ۱۳۱۶
طالاب خان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی از مولانا کتابخانه مولانا شرح آیات مشکه شنوی دلی صفحا، در مضمون مسووب مولانا کشف الایات جامع لطائف



مرحوم حاجی علی صغریٰ رضائی کتاب فروش

روز ۱۲ محرم ۱۲۵۰ هجری شمسی پیرامد شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی زیاربرد و گفت

پچاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستان اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آثار مولانا کتاب محال سن مولانا شرح آیات مشکه شنوی دیکل صفحا، و ترجمه منسوب مولانا کشف الایات جامع، لطائف

تبصیح و مقابله و تمهت

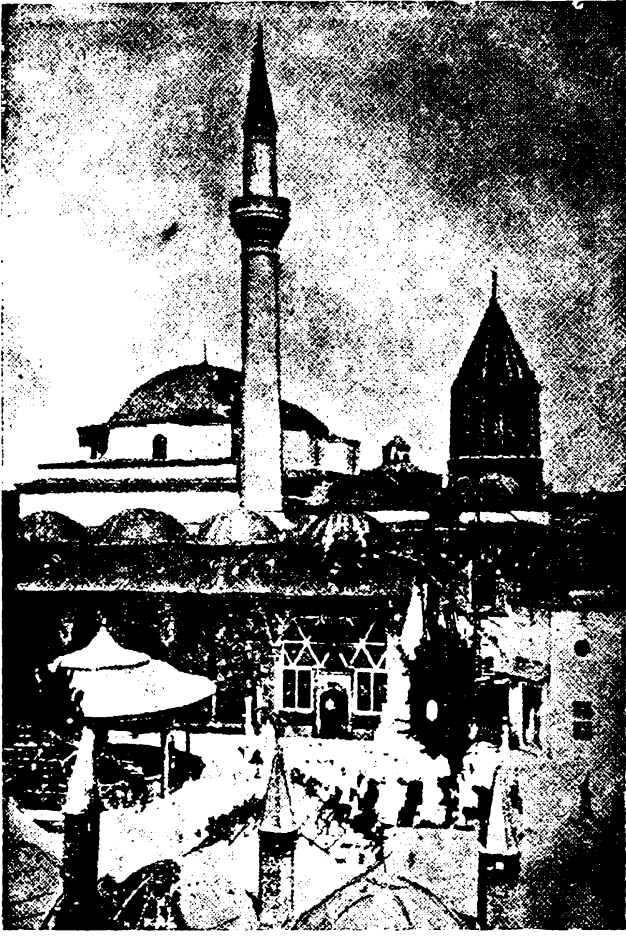
محمد زکریا

دارنده کلامه خاور

ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ و تهران چاپ شد

بها صد رمال

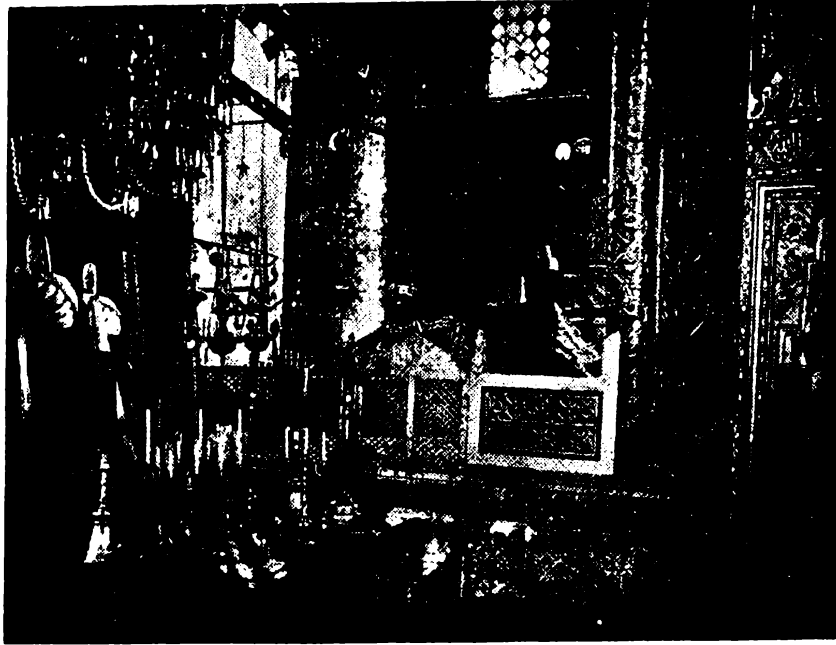
چاپخانه خاور و تهران



قبة خضر اور تربت شریف مولانا دیاران



تصویر مولانا محفوظ دیکھ کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سر آغاز

کم کیست که بادیات پاری و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره فروزان مشرق است شناسد و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکر نشده باشد در مقدمه بیشتر چاپهای مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحاتی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمه حال و تتبع شخصیت مولانا بخامنه نویسنده گان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولد ی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و ادعجاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد بر سر هر فصل و عنوان منظومه و ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلالی غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانه آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراورویک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندان خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت هائی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفته بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مرآه شرح حال مولانا بقم سیه سالار برترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهم محمد رمضان

از کتاب ولدنامه

هرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقان بسبق سخنش را هر آنکه بشنودی دایم او را بصدق بستودی در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد جد مارا چو دید آن طالب که بر بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد هاشقانش گذشته از عدوحد جمله اجداد او شیوخ کبار اصل او را نسب ابوبکری ز انچه صدیق داشت او صدی مثل او کس نبود در فتوی بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان او را مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب دیده يك خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آنپس بمفتیان اینرا جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بر درش آمدند تا گویند پیش از آنی که دم زنند او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمه عشق از دلش جوشید جمله غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت عاقبت قطب گفت در عالم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گردیدن از خراسان چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزرده اند بدر آ از میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تا تار قصه آن کشور بلخ را بستند و بزاری زار نتوان گفت در ره آن سلطان چه کراماتها که در هر شهر گرشوم من بشرح آن مشغول آمداز کعبه در ولایت روم از همه ملوک روم قونیه را رونهادند سوی او خلقتان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی بر این نسق چو گذشت گشت سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنیده شد بمران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل از دزد زهیت او هیتی میزند ازو بر من شدیقمن که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالیت نهاد او ز عنا شاه شاد از عنای او محزون هیچ ازین غصه اش نماند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل نار در شهر قونیه افتاد از غمش سوخت بنده و آزاد در جنازه اش چو روز رستاخیز علما سر برهنه و میران شه زغم هفت روز برننشست هفته ای خوان نهاد در جامع تعزیه چون تمام شد پس از آن

دیده يك خیمه کشیده طناب زده تکیه بصد هزار اعزاز از در خیمه اندرون آمد پیش رفت و گرفت دستش را زان ملاقات گشت بیحد خوش که از امروز این شه دینرا در رکابش بجان و دل بوئید از سر صدق بی نفاق همه سر آن خواب را ازو جویند خوابشان را و سر نکرد نهفت وقعه را کرد بالتمام بیات بی دف و نای شورها کردند تا روانرا کند ز شیخ روان زانکه شیخش عطای بیحد داد جاف او باده بقا نوشید سوی عشقش چو شیخ هادی شد شب تارش چو روز روشن گشت گشت زر چون به کیمیا در ساخت سجده گاه ملک شد و آدم

خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توفی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین روبرو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان چهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواچه را بشناخت
بیقراران شدند از اوساکن همه در ظل او زخوف این
آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخ بتدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی هر طرف بهر او همی بوئی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن پنهان شده در ماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر دره ز کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنه در نقش کوزه کی نگرود
خلق را پس بخویش دعوت نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطیبت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته ای بدو دست همچو من شوز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و در در اچو کرد قرین رفت همچو نملک بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتمی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خویش گرفت عالما کرد زنده روان آدم را
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی
از و رای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها را و چو روز پدید
شد بر او عاشق و بر رفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخد متش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بسوی بنمود

حسب بردن مریدان مولانا بر شمس
یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شاعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما ز چهره پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شک و ز او بریم سبق
چه کس است این که شیخ ما را او برد از جا چو یک کهی راجو
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحراست این مگر بحروف و فون کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان را روز حد بگذشت دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان بیرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر روز اینجا مانند آن شاه ما بماند تنها
بار دیگر ز بندهای خویش بجهیم از جهان و پنج و شش
آن گروهی که بودند غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان که بیخشا مکن دگر هجران
توبه ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول
فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول
بیر این سیم را بیایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند ز آنچه کردند جمله و اخوردند
همه سازند از دلو از جان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن این طرف قدم را باز چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلایه ها میجو
باشد این گربود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از علف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرد از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و در بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلک پیرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تاروان گشت همچو سیل روان

باز شد و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از و رای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سرز سما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بمشوق پرید هر یکی از خودی تمام پرید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان آن دوشه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت شاخ و برگ درویشان بر بار رسته بیخار هر طرف گلزار در چنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت سخاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد در ایشان کدورتی دیگر رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد برگردید باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پراز کین گفت او بولد که دبدی باز چون شدند از شقا همه دمساز که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا فکندم جدا و دور کنند بعد من جمله گان سرور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه یکدور و ز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید از اونه اثر شیخ کشت از فراق او مجنون بی سرو باز عشق چون ذوالنون

استغراق و یقاری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد نی زخمی که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد بانگ و افغان او بعرض رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید غم غم غم افتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گاه هویدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطربان دوان شده اند عاشقی شد طریق و منزه ایشان غیر عشق است پیششان هذیان رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق را سوخت او ز آتش عشق همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دوصد درمان جمله از جان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکندند شدند شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو از چه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود گفت اگر چه به تن از دوریم بی تن و روح هر دو یک نوریم هردو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نیز زدیم حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد قطره اش چون فزود در باشد بود عالی ز عشق اعلی شد مطربان را بخواند از سر او بی سر و پا پیام و بر در او روز و شب یکدمش قرار نبود بسی قدح خمر عشق می پیمود حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و این چگونه جنون چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا ماهها در دمشق ساکن شد عاشقی کسی ز نشق ساکن شد

باز گشتن مولانا بقونیه و بر گردن صلاح الدین زرکوب قونوی بعد از آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند بر از ناهید گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من در چنین جوش یک مرید از او یافت قربت سوار گشت نکو لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین چون و را دید شیخ صاحب حال برگزیدش ز زمرة ابدال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهوا نگذاشت گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان سر شیخی چون نیست در سر من نبود هیچ مرغ همبر من پس ازین جمله سوی او بوئید همه از جان وصال او جوئید پس ولد را بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملک بقا کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس و حسد بردن مریدان شورش شیخ کشت از و ساکن و آنهمه رنج و گفتگو ساکن زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید از و بنفس شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود نشست بهیچکس جز او چشم را بر نداشتی زان رو باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد گفته با هم کز آن یکی رستم چون نگه میکنیم در رستم کاش کان اولیه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم نی و را خط و علم و نوبی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار دائم آدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان از و در کوب آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند از خود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند پیش ازین جاش بود صف نعال فخر کردی ز ما میان رجال چون شود اینک ما را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گاه پس پشت جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد سر بیازیم و زنده اش نهلیم چون از و جان فکار و خسته دلیم یک مریدی بر رسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را پس رسید این شه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین خوش بخندید و گفت آنکور آن که ز گمراهیند بسی ایمان نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجنبند کاه چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن می برنجید از اینک مولانا کرد مخصوصم از همه تنها خود ندانسته اینک آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام در من او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند کشت واقف ز راز شیخ علیم خشمگین شد بر آن گروه لثیم راه برست دیگر ایشانرا آن لثیمان کدورینات را همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زیشرمی روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جماعه شد زغم تاریک هر یکی دست خود می خائید از دلش نفعه ها می زانید گفته با هم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داد

از کتاب بستان السیاحه

برضا میر مهرآرا و لوالا ابصار مخفی و مستور نماید که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان های بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که داد نجات مقیدان هوا را ز قید این سجن زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سه به پیرایه ابد ترین سخن ز مرتبه شعرا و نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قعافه خلیفه اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علماء نامدار عالمقदार و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواهر را مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصیبه خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخت و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که درخیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بده مکانات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها نموده و فرموده مآترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوٰة و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما نار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مریدو معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقوال و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زار برآ ساز کردند چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حام الدین شیخ با او چودر دوتن یکجان بود آسوده و خوش و شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بسی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آند و چون بحرو باقیان چون کف همه چون اختران و آند و چوماه همه چون بندگان و آند و چوشاه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جاه و ملک و زینت ناگهان شد صلاح دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان تا بدانند کالایای خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فراز و رفت بنواز ناز نازان بصد هزار اعزاز اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چو اندر خاک بنهادند رفت پاک بیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آت خدیو یگانه والا رتبت هر یکی بر او روشن گشته همچون میان روح و بدن شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دومی آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی گفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چوماه چون ستاره است شمسام الحق زانکه گشته است باملك ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشانند بر سرش نورها تار افشانند گفت اصحاب را که سر بنهید پیش او عاجزانه بر بنهید همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و مولانا و مستفید شدن یاران بی حسد از هر دو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و وفا بهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هر دو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا سال هفتاد و آدو بده بعدد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها ز صدمت آن برق لرزه افتاد در زمین آن دم گشت نالان فلک در آن ماتم مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نغیر بجزاژه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نر پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما مسلمش خوانده سرو نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول همه کرده زغم گریبان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفغان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز روز و شب بود گشتان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر افوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر فتوی و علم و حکمت او

امام فخرالدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگردسعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخرالدین رازی را خطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدتمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما را اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند دمار از دودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجمالدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد و روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بیهاءالدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثنائی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در اثنا حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا بمدينه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول فرمود و بزودی از آنجا عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدتمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتزم سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بمذاق اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گامزدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چنانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء میرسد بر این موجب: شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحية و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزرگ است و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد ننموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد داشت راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان و دل مریدش گردید و وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخر الدین عراقی لواحی اسرار را بصورت لواسم و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح تمیضود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بمبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنایح حکمت از دل او بر زبان جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کار و انسرای شکر فروشان منزل گزید

روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین او را دیده بفرست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

دام و سر به پست بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عثا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصرولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شیع برضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجزاوه او حاضر نگشت

مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن غنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایله شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا واصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنه صفار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعة دیده و شروحو بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب و قتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدائیها شکایت میکند اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با او از بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاه راه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند علم کز تو ترا نه بستاند

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفت مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابد که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکن یکان همه کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمد گر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه و ساخت و طریقه سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد بنا بر شمس الدین از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در دوسه منزل از آن سوره بین باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنه و شکم گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعرهای سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان و امدار بر این معنی اشارت نموده

ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیز را شعشعه عرش است این تبریز را هر زمانه فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطر خطره میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبه شمس الدین اثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان بروید ایحرفان بکشید یار مارا بمن آورید حالی صنم گریز بارا اگر او بوعده گوید که دم گریباید مخورید مکر او را بفریید او شمارا ازین غزل بهمین دوزیتا کتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشمارفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از تو راضی شدم مرا سری بود و سری سرتو

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نيك دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن اینجرف ایندم در نظر شد مثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیده غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دیدوداد چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین بسرای جاوید خرامید بد انسب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعد از انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نکرد شیر شیرین خوش شنو چون ضیاء الحق حسام الدین غنان باز گردانید زواج آسمان چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچهها نشکفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز افتتاح بود مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلاماً با تمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی به عالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایثاتی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم شد خمش گفتش و را کای زنده دم از چه رود دیگر نمیگویی سخن بهر چه بستی در علم لدن گفت نقطه چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان بستم ز گفت قصه شهزاد گمان نامد بسر مانند نا سفته در سیم پسر باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان فهم میگویی شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو گفتگو آخر رسیدو عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنروز و یوم بکرات استماع نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور است در حدود هزار و اند هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته است و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقرر سعدها داد است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بیحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بر موده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقریبست قول اولست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعد از دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده از آن جمله شیخ اوحا الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی

و شیخ ابو الحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابو العباس المرسی و ابن الفاریس الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابو الحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابو محمد عبدالله المغربی و شیخ یاسین المغربی و شیخ غیف الدین سلیمان قلمانی و شیخ ابوالغیث الیمنی و شیخ صلاح الدین زر کوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده

در شهر سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدرار قرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در این سال اتفاق افتاده) از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران و بندوق دار در مصر و شام و عزالدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرق حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله فی السرو العالیه و بقله الطعام و قله المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبه الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسه السفهاء و العوام و مصاحبه الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل

بوشیده نماد که سلسله مولوی در بلاد روم و مصر و شام و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمندی بیدرز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بیندند و ذکر و فکر و مراقبت او را دو سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریق در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب که چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز خدمت فقرا نماید و و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباشی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را اوسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سر کار خاتمه بوشانند و تلقین اسم جلاله براو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیمه بوده و بر طریقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است و الله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبه الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد و نود و نه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان با سیای صغیر مهاجرت گزیده و هم آنجا در پنجم جمادی الاخره ششصد و هفتاد و سه بر ریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است مولانا در شعر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلخیص آورده است خاموش تخلص میکرد و او را علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب بر مریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یا مولانای روم بواسطه حلول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقه روم شد . ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطه خراسان بشمار میآمده از خاندان علم و عرفان و پدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله قهای قرن ششم در محضروی تلمذ کرده . جدّه ولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان و ظاهر آذخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب بسطان العلماء مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقة اش به سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته . بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشمار از هر طبقه در پای منبر و عطش گرد میآمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته سخنان و مجالس خود را باند کر خدا و رسول و آیات و احادیث میآراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آرایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را میآراستند

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر و بر سر منبر بآنان بد میگفته و بیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخر الدین محمد بن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء در نتیجه دسته بندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی زین فزاری و رشید قباثی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبدالرحمن جامی در نفحات الانس روزیکه با خانواده و مریدان بدارالسلام در آمد جمعی پرسیدند که : اینان چه طایفه اند ، از کجا میآیند و بکجا میروند ؟ گفت : من الله والی الله و لا قوة الا بالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود : ما هذا الا بهاء الدین البلخی ؟ و موکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد نمانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید ، اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و

چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند و از فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاء الدین داود شاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لای سمرقندی را بهم سری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف بسطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده بخواش علاء الدین کینباد دوازدهمین بادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت . شاه و امیران بزیا رتش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و پای و عظم می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت . مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند . سلطان علاء الدین یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد . چون بدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار ساله بود بخواش بادشاه و امراء و الحاح مریدان برجای وی بر مسند و عظم و افادت نشست و یکسال تمام دور از طریقت ، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیا ، صوفیه بقونیه رسید و در آن شهر بساط ارشاد و دستگیری خلاص بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی می خواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد بایی و آنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا بر غایت تمام براو بگروید و بروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و بر اهنمائی آنعارف کامل طریق سیر و سلوک میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسه خلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن العدیم استفاده برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد . علماء و معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فروش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیت در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر ریاضت پرداخته سه چله متوالی بر آورد تا نقد وجودش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و پروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیدند حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک پنج سال بسنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میپرداخت و هم بر سم زهد پیشگان آن زمان مجلس و عظمت کبر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تنذیر میکرد . همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عده شان بچهار صد میرسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند و خاقی بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک میجستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باوردخراسان بوده و بتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامن شیخ ابوبکر زنبیل یاف که در کشف القلب یگانۀ زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده از شهری شهری راه میپیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت مینمود پیوسته ندسیاه میپوشید و همه جادوکار و انسرای منزل میکرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با ممداد روز و دوشنبه ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا را مجذوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقه بندگی او را بگوش کشید!

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت و آتش در خرمن هستی اوزد که هر چه جز معشوق باقی بسوخت چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکو اکب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت بکتاب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و بر رفت مولانا مجرد و ابر آمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم الهی با زهم مردان خدارا طلب میکرد. مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میسر درند نیاز مند و ارباب من شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبۀ وی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظمت و تذکیر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید شمس الدین مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر مامجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس از این خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نغمۀ جانشوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلاً شب تاب صبح در نماز بود و هر سه روز یکبار روزه میگشاد - و چیزی که مولانا را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

بر شاگردان و یاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخ زاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت بمردیکه بنظرشان لا ابالی و بیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنیه آغاز کردند فقها و زهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که او را ساحر و جادو میخواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و بر رفت.

مولانا در طلب او بقدیم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و بیک در بیک پیوست، غزلهای سوزناک سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولانا است در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان و یاران مولانا هم که در نتیجه غیبت شمس الدین و بزمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت اوی بی بهره مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا غرضان پذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد سلطان ولد نقود چندی نثار قدیم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جو شیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشاند و رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان و یاران پوزشها کردند و هریک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی بایر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر بیستند، گاهی هم با او بصحرا رفته و خوش شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگونئی و شاعت آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیه فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست و جامه و دستار قتیبه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهار سو بود شش خانه ساختند و شب و روز بوجد و سماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند و عده هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و او را عالم ربانی و پیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیه فقها و زهاد هم مقوی این کدورت گشته آثار ابداشمنی شمس و امید داشت، احتمال قوی میرود که دسته ای از خویشان و بستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابراسرار ناپدید شد اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند از هم نمیکست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین هم روزه بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش میان امید و نومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند و شب و روز بسماع اشتغال داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است و تشنیه قتیبهان و جنبش عوام قونیه هم خاطر مولانا را سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری شمس تبریزی را از هر کوی و برزن میجست و نمی یافت و از شدت اشتیاق ناله های پرسوز از دل بر میآورد و اشعار غم انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار میکردند و برخی دیگر که از

سرکار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است. چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانر در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومییدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگر چه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرگویی روزگار میگذاشتند برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بجدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنه ۶۵۷ در گذشت بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد بحسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجذوب سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگزی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد جذب و کشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیه خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا باردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائدی شمار میبردند و به ارادت تمام

بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درم صحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حای محرق در بستر ناتوانی یفتاد، هر چه طبیبان بمدوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخره سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سربنه بیالین تنها مراها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند. بروایت محمود مثنوی خوان در ثواب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که: شمارا با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ما داند: شیخ صدر الدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهنشاه از هوش برآید: از مرا بحرمت تمام برگرفته در آرام باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها بر خواند کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه برفوت آن سعادت آسمانی در رخ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند و وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه او را به هشتاد هزار درم بقصد و پنجاه هزار درم بکمال حواله مساعدت فرمود و قبه موسوم به خضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چندقاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجامد فوئند.

آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه) مجالس سبعه (مکاتیب) و منظوم (غزلیات، رباعیات، مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادگیری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب در آمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پاره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواظب مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازه آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند آن دسترس داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم ۳ - مکاتیب مولانا - مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آنرا دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور و بیقراری از عشق و ارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمش یا خاموش در مقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیله رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است.

۵- رباعیات مولانا در مطبعه اختر استانبول سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد و برای نمونه ۵۴ رباعی در صفحه ۳۶ نقل شده است.

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از قوت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع ماند و قصه شهزادگان بسرنیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با يك مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لایزال غریب و اعتقاد صاحب اسرار بامام فخر رازی و غیره واضحست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی و استحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تا بدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته و لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی و غیره گلچین نموده چاپ کرده اند.

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صد چاپ مثنوی برآمده و بر آندم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، در این اثنا آگاه شدم که نسخه نفیسی از مثنوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بقایری است که بیک واسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخه مثنوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدوره مثنوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد و برای آنکه ایات ملحقه بمثنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در مثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد با علامت ستاره (*) در جلد و آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ایات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلها هم در ذیل ایات افزودیم. اما ذیل و شرح ایات مشکله دفتر نخستین را یکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع نشد دفتر بعد از روی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف و غیره هم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان را بکار آید دفتر هفتم را ازین رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر بر جسته نیست با شبهه خود بر خورده فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنوی ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند با و برسند ملاحظه کرده باشند خود واقف گردند و بدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است.

پس از خاتمه چاپ مثنوی در صد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنج بردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعه و مخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در مثنوی و تدریس آن و مقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخه مغلوطناقصی از آن در هند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لغت در صد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملاً جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبیه و قسمتهائی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر مآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سبیسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را با اشتباهات آن واقف ساختند و برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی با همه اشکالاتی که پیدا کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت. در اینجا باماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم. ۱۹۱۴ ر. محمد رمضان مثنوی آنشمع یزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل کرد چون از مطلع خاور طلوع بر تو مهرش فرود آمد به دل خواست پژمان مطلع خورشید فر تا طالعش را بدان بخشد سجل لیک چشم طبع و بای دانش این تاریکی فروشد آن به گل یاری از شیخ بهائی جست و خواست مصرعی خاطر فروز و غم گسل آن بزرگ آورد در جمع و گفت مثنوی باشد چو قرآنی مدل

دیباچه دفتر دوم مثنوی

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبند زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد و إِنَّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنْتَرِلُهُ إِلَّا بِالْقَدْرِ معلوم خالک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ بِمِيزَانٍ دَهِدْ هَر جِيزَ رَا نَه بِي مِيزَانٍ وَبِي حِسَابِ الْا كَسَانِي رَا كِه اَز عَالَمِ خَلْقِ مَبْدَلِ شَدِه اَنَد و تَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابِ گشته اند و مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ

پرسید یکی که عاشقی چیست ☆ گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی حسابست جهة آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده عجز است میجهم تمامست مجبونه کدامست والحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم مثنوی

مثنوی این مثنوی تأخیر شد (۱)	مهلنی بایست تاخون شیر شد (۲)	۱ تا نژاید بُخت تو فرزند نو	خون نگرده شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان	۲ چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت	۳ مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز افتتاح بود (۳)
مطعم تاریخ این سودا و سود	سال هجرت شصت و شصت و دو بود	۴ بلبل زینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
ساعت شده ممکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد	۵ آفت این در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان خلق و دهان	۶ ای دهان تو خود دهان دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جویهای خون	۷ چون درو گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس	۸ همچو دیو ازوی فرشته میگريخت	بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه يك موبد گنه كو چسته بود	ليك آن مو دردو دیده رسته بود	۹ بود آدم دیده نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آنجاالت بگردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت	۱۰ زآنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بیکار شد	۱۱ چون زتنهایی تو ناهیدی شوی	زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود	۱۲ آن که بر خلوت نظر بردوختست	آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی زیار	پوستین بهر دی آمد نی بهار	۱۳ عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود	۱۴ یار چشم تست ای مرد شکار	از خس و خاشاک اورا پاک دار
هین بجاروب زبان گردی ممکن	چشم را از خس ره آوردی ممکن	۱۵ چونکه مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی این بود (۴)
یار آینه است جان را در حزن	بر رخ آینه ای جان دم مزین	۱۶ تا نباشد روی خود را از دمت	دم فرو بردن بیاید هر دمت
کم زخاکی چون که خاکی یار یافت	از بهاری صد هزار انوار یافت	۱۷ آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش زسرتا پا شکفت
درخران چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لعاف	۱۸ گفت یار بد بلا آشفتن است	چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کف	به زقیانوس باشد خواب کف (۵)	۱۹ یقظه شان مصروف زقیانوس بود	خوابشان سرمایه ناموس بود
خواب بیدارست چون بادانش است	وای بیداری که با نادان نشست	۲۰ چون که ز اغان خیمه در گلشن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است	غیت خورشید بیداری کش است	۲۱ آفتابا ترک این گلشن کنی	تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست	۲۲ خاصه خورشید کمالی کان سریت	روز و شب کردار او روشن گریست
مطعم شمس آی اگر اسکندری	بعد از آن هرجا روی نیکو فری	۲۳ بعد از آن هرجا روی مشرق شود	شرقها بر مشرق عاشق شود
حسن خفاش سوی مغرب دوان	حسن دریا شست سوی مشرق روان	۲۴ راه حس راه خیر است ای سوار	ای خیران را تو مزاحم شرم دار
بنج حس هست جز این پنج حس	آن چو ز سرخ و این حسها چو مس	۲۵ اندران بازار کایشان ماهرند	حسن مس را چون حسن زرکی خردند
حسن ابدان قوت ظلمت میخورد	حسن جان از آفتابی میچرد	۲۶ ای بیرده رخت حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آورز جیب
ای صفات آفتاب معرفت	و آفتاب چرخ بنده يك صفت	۲۷ گاه خورشید و گهی دریا شوی	گاه کوه قاف و گاه عقاب شوی

(۱) در نجات الانس مذکور است که بعد از آنکه مولانا بالتماس حسام الدین شروع در نظم مثنوی نمود و جلد اول باتمام رسید حرم حسام - الدین وفات یافت درمیان فترتی واقع شد بعد از دو سال حسام الدین بخدمت، نیازمندی بتقدیم رسانیده بقیه مثنوی را استدعا نمود و بعد از آن شروع بنظم بقیه مثنوی نمودند تا آخر کتاب مولانا میفرمودند و حسام الدین مینوشت (۲) اشاره بآیه ۶۸ در سورة نحل (ان لکم فی الانعام لعیبة تسقیکم مما فی بطونه من بین فرث و دم لبناً خالصاً سائغاً للشاربین) (۳) روز افتتاح پانزدهم رجب است و بجهت گشودن درهای آسمان و درهای بهشت یا درهای کعبه این نام بر این روز نهادند (۴) اشاره است بحديث المؤمن مرآت المؤمن یعنی مؤمن آئینه مؤمن است که حقیقت خویش را در وی بیند (۵) زقیانوس پادشاه و قیصر روم بوده که مردم را دعوت بیرستی نمود و بت پرستی میکرد و اصحاب کف معاصر و چاکر او بودند که فطرت توحید آنها را بدین اندیشه انداخت که او خود مخلوقست و خدای یگانه را باید پرستید و یکدل و یک زبان از وی بگردانیدند از شهر بیرون رفته با شبانی که در راه رفیق ایشان شد و سگ او بغار رفته مدت سیصد و نه سال در غار خواب رفتند چنانکه در قرآن و کتب تواریخ مسطور است.



تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای فروز از و همپا و بیش بیش	۱ روح با علست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور	هم مشبه هم موحد خبره سر	۲ گه مشبه را موحد میکند	که موحد را صور ره میزند
که ترا گوید ز مستی بوالحسن	یا صغیر السن و یا رطب البدن (۱)	۳ گاه نقش خویش ویران میکند	از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس راهست مذهب اعتزال	دیده عقلست سنی در وصال (۲)	۴ سخره حس اند اهل اعتزال	خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست	گر چه گوید سنیام از جاهلیست	۵ هر که بیرون شد ز حس اوستی است	اهل ینش چشم حس خویش بست
هر که از حس خدا دید آینی	در بر حق داشت بهتر طاعتی	۶ گر بدیدی حس حیوان شاه را	پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا	جز حس حیوان ز بیرون هوا	۷ پس بنی آدم مکرّم کی بدی	کی بحس مشترک محرم شدی (۳)
نا مصور یا مصور گفتنت	باطل آمد بی ز صورت رستنت	۸ نامصور یا مصور پیش اوست	کوهه مغرست و بیرون شد زیوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج	ور نه رو کاصبر مفتاح الفرج	۹ پردهای دیده را داروی صبر	هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک	۱۰ هم به بینی نقش وهم نقاش را	فرش دولت را وهم فرش را
چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی او بت شکن	۱۱ شکر بزدان را که چون او شد بدید	در خیالش جان خیال خود بدید
خاک در گاهت دلم را میفریفت	خاک بروی کو ز خاکت میشکفت	۱۲ گفتم از خوبم پذیرم این ازو	ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم	ور نه او خندد مرا من کی خرم	۱۳ او جملست و یحب للجمال	کی جوان نو گزیند پیر زال (۵)
طبیات از بهر که لطیفین	خوب خوبی را کند جذب از یقین	۱۴ در هر آنچه چیزی که تو ناظر شوی	میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد	۱۵ قسم باطل باطلان را میکشد	باقیازرا میکشد اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند	نوریان مر نوریان را طالبند	۱۶ صاف را هم صافیان طالب شوند	درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار	روم را با رومیان افتاد کار	۱۷ چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	نور چشم از نور روزن کی شکفت
چشم چون بستی ترا جان کند نیست	چشم را از نور روزن صبر نیست	۱۸ تاسه تو جذب نور چشم بود	تا به پیوند بنور روز زود
چشم باز از تاسه گیرد مر ترا	دان که چشم دل بستی پر گشا	۱۹ آن تقاضای دو چشم دل شناس	کو همی جوید ضیاء بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات	تاسه آوردت گشادی چشمها	۲۰ پس فراق آن دو نور پایدار	تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم	لایق جذبم و یا بد بیکرم	۲۱ گر لطیفی زشت را در پی کند	تسخری باشد که او بروی کند
کی به بینم روی خود را ای عجب	تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب	۲۲ نقش جان خویش میبستم بسی	هیچ می ننموده نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست	تا بداند هر کسی که جنس کیست	۲۳ آینه آهن برای لونه است	آینه سیمای جان سنگین به است
آینه جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد زان دیار	۲۴ گفتم ایدل آینه کل را بجو	رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسد	درد مریم را بخرمابن کشد (۳)	۲۵ دیده تو چون دلم را دیده شد	صد دل نا دیده غرق دیده شد
آینه کلی بر آوردم ز دود	دیدم اندر آینه نقش تو بود	۲۶ آینه کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم	۲۷ گفت و هم کان خیال تست هان	ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد	۲۸ اندرین چشم منبر بی زوال	از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر به بینی آن خیالی دان ورد	۲۹ آنکه سرمه نیستی در می کشد	باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانه خیالست و عدم	نیستها را هست بیند لاجرم	۳۰ چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	خانه هستی است نی خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو بیش چشم	در خیالت کوهری باشد چو یشم	۳۱ یشم را آنکه شناسی از کهر	کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو ای کوهر شناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس	۳۳ ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال	۳۴ چون عمر بر آسمان مه را ندید	گفت این مه از خیال تو دمید
ورنه من بینترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را	۳۵ گفت ترک کن دست و بر ابرو بال	آنکهان تو بر نگر سوی هلال
چون که او ترک کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید	۳۶ گفت آری موی ابرو شد کان	سوی تو افکند تبری از کان

(۱) از بوالحسن مقصود مرد عارف و کامل است و رطب البدن بمعنی تر و تازه تن (۲) معتزله منکر رؤیت اند و میزان اقدام ایشان در این مسئله دو چیز است یکی تسک بقول خدا که لا تدركه الابصار و دیگری قیاس آخرت بر دنیا و اما محققان اهل سنت در جواب معتزله گویند که رؤیت دیگر است و ادراک دیگر رؤیت ممکنست و ادراک معتذر جرم آفتاب توان دید اما ادراک نتوان کرد و در جواب مطلب دوم میگویند باقی را با فانی نسبتی نیست و این آیات مولوی مؤید این مطلب است که چشم حس مذهب اعتزال دارد و از رؤیت حق محروم است و دیده عقل در وصال سنی است یعنی قابل و مایل بر رؤیت (۳) اشاره باین آیه است (ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر) و در اینجا مقصود از حس مشترک حواس پنجگانه ظاهره است نه آن حس مشترک مصطلح که از حواس باطنه (که عبارتند از حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متفکره که آنرا متفرقه گویند) شمرده میشود (۴) معنی این دو بیت اینست که نامصور یعنی ذات باری تعالی یا امور نامحسوس غیبی را که از چشم ظاهر بینان مستور است بعالم حس و شهادت آوردن و بر آینه مقال تصویر نمودن باطل است بلی از صورت رفتن یا رستن تو یعنی تا تو از ورطات عالم صورت نگذاری و مانند مغز از پوست طبیعت و عادت بر نبائی ذات حق یا امور غیبی نامحسوس را نمیتوانی مصور و محسوس خود و دیگران ساخت (۵) اشاره بحديث نبویست یعنی حق تعالی جمیل حقیقی است و مظاهر متنوعه و حجابی متعدد جمال خود را دوست میدارد و جمال کمال اسماء و صفات را مشاهده میفرماید (۶) اشاره باین آیه است در سوره مریم (فاجئها الخاض الی جذع النخلة).

چون یکی موکشید از ابروی او	شکل ماه نو نمود آن موی او	۱ موی کثر چون پرده گردون شود	چون همه اجزات کُشید چون بود
چونکه موئی کثر شد او را راه زد	تا بدعوی لاف دید ماه زد	۲ راست کن اجزات را از راستان	سرمکش از راست روزان آستان (۱)
هم ترازو را ترازو راست کرد	هم ترازو را ترازو کاست کرد	۳ هر که با ناراستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش (۲)	خاک بر دلداری اغیار باش	۴ بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین ممکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگذارد	زانکه آن خاران عدوی این گلند	۵ آتش اندر زن بگرگان چون سیند	زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین	تا بدم بفریادت دیو لعین	۶ اینچنین تلپیس با بابات کرد	آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب	تو مبین بازی بچشم نیم خواب	۷ زانکه فرزین بند ها داند بسی	کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها	چست آن خس مهر جاه و مالها	۸ مال خس باشد چو هست آن بی ثبات	در گلویت مانع از آب حیات
	گر برد مالت عدوی بر فنی	۹ رهنزی را برده باشد رهنزی	

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلیهی آن را غنیمت میشد	۱۱ وارheid آن مارگیر از زخم مار	مارکشت آن دزد خود را زارزار
مارگیرش دید و پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش	۱۲ در دعا میخواستی جانم از او	کش بیایم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد	۱۳ بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می نشنود یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را داند او	کان دعا را باز میگردد او	۱۴ و آن دعا گوینده شاکمی میشود	میرد ظن بد و آن بد بود
	می نداند کوبلای خویش خواست	۱۵ وز کرم حق آن بدو ناورد راست	

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در گور عمیق	۱۷ گفت ابروح الله آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم	۱۸ گفت خامش کن که این کار تونست	لایق اتفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاکتر	وزفرشته در روش چالاکتر	۱۹ عمرها بایست کلام پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خودگرفتی این عصا دردست راست	دست را دستان موسی از کجاست	۲۰ گفت اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو برخوان نام را براستخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست	میل این ابله در این گفتار چیست	۲۱ چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او	مرده ییگانه را جوید رفو	۲۲ گفت حق ادبار گر ادبارجوست	خار روئیده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان	هان وهان او را مجو در گلستان	۲۳ گر گلی گیرد بکف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی	بر خلاف کیمیای مشقی	۲۴ هین ممکن بر قول و فعلش اعتماد	کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفی میگشت در دور افق	تاشی در خانقاهی شد فقی	۲۶ يك بهیمه داشت در آخر بیست	او بصدر صغه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش	دقتری باشد حضور یار بیش	۲۷ دفتر صوفی سواد و حرف نیست	جزدل اسبید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست انوار قدم	۲۸ همچو صبادی سوی اشکار شد	گام آهودید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهودر خوراست	بعد از آن خود ناف آهور هراست	۲۹ چونکه شکر گام کرد و ره برید	لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یکتنزلی بر بوی ناف	بهر از صد منزل گام و طواف	۳۰ سیر زاهد هر مبی تا یشگاه	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع منهاها است	بهر عارف فتحت ابوابهاست (۳)	۳۱ با تود یواراست و با ایشان دراست	با توسنگ و با عزیزان گهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن	۳۲ پیر ایشانند کاین عالم نبود	جان ایشان بود درد ریای جود (۴)
بیش از این تن عمرها بگذاشتند	بیشتر از کشت بر برداشتند	۳۳ بیشتر از نقش جان پذیرفته اند	بیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تا بخلق	۳۵ چون ملایک مانع آن میشدند	بر ملایک خفیه خنبک (۵) می زدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد	بیش از آن کاین نفس کل با بست شد	۳۶ بیشتر ز افلاک کبوان دیده اند	بیشتر از دانهان دیده اند

(۱) اشاره باین آیه شریفه است کونوا مع الصادقین یعنی با راست گویان باشید میفرماید اجزای ظاهره و باطنه خود را از راستان راست کن و از آستان راستان سرمکش زیرا که جز راست نتواند ترا راست آموزد و براه راست برد و بدین تمثیل جوید که ترازو از ترازو راست شود اگر آن ترازو راست بود و کثر شود اگر کثر باشد بدین آیت استدلال کند که خدایتعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم (۲) اشاره به آیه واقعه در سوره فتح است (محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تربیم رکعاً سجداً) یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانی که با اویند سخت گیرند بر کافران و رحم کننده اند میان خود می بینی ایشانرا دائماً را کعب و ساجد هستند در عبادت (۳) اشاره بآیه واقعه در سوره زمر است حتی اذا جاؤها و فتحت ابوابها یعنی چون مؤمنان بیابند بیشت بسعادت دولت آن فایز گردند و گشاده باشد درهای آن بیش از رسیدن ایشان تا ایشان انتظار نکشند (۴) از جان ایشان مراد صور علمیه است و دریای جود که گفته بحر علم خواسته که ذوات ذریات آدم را که همان صور علمیه باشد از آن بر آورد و بایشان فرمود الست بریکم قالوا بلی و این بلی را بحکم تکوین همه گفتند ولکن فراموش کردند مگر اقل قلبی که بخاطر آ آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان شرمه قلبه است که بر سر عهد الست پابندگی نمودند و بمقام پیری و دستگیری گمشدگان وادی حیرت رسیدند (۵) برهم زدن کفهای دست را با اصول مخصوص خنبک گویند و در مجالس طرب این عمل غالباً معمول است .

بی دماغ و دل بر از فکرت بدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند	۱ آن عیان نسبت بایشان فکر تست	ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست (۱)
فکر چه آنجا همه نور است پاک	بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک	۲ فکر از ماضی و مستقبل بود	چون ازین دورست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را	دیده پیش از کان صبح و زین را (۲)	۳ پیشتر از خلقت انگور ها	خورده می ها و نوده شور ها
در تموز گرم می بینند دی	در شمع شمس می بینند فی	۴ در دل انگور می را دیده اند	در فای محض شی را دیده اند
روح از انگور می را دیده است	روح از معدوم شی را دیده است	۵ آسمان در دورایشان جرعه نوش	آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دویار	هم یکی باشند وهم ششدهزار	۶ بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها (۳)	۷ چون نظر بر قرص داری خود یکست	آنکه شد محبوب ابدان درش یکست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود (۴)	۸ چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحد است	روح حیوانی سفال جامده است	۹ عقل جز از رمز این آگاه نیست	واقف این سر بجزا الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار	کر مادر زاد را سرنا چکار	۱۰ یکزمان بگذار ای همه ملال	تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او	هر دو عالم چیست عکس خال او (۵)	۱۱ چون که من از خال خویش دم زنم	نطق می خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم	تا فروز از خویش باری میکشم	۱۲ می گذارد آنکه رشک روشنی است	تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر

بهر کف پیش آرد وسعی کند	جر کند از بعد جر مدعی کند	۱۴ این زمان بشنوه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی ففق	اندران سودا فرو شد تا عنق	۱۵ لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت میندار ای عزیز	همچو طفلان تا کی از جو زومیز	۱۶ جسم ماجوز و مویز است ای پسر	گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
	ور تو اندر نگذری اکرام حق	۱۷ بگذراند مر ترا از نه طبق	

الترام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را	لیک هین از که جدا کن دانه را	۱۹ حلقه آن صوفیان مستفید	چونکه در وجود و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان	۲۰ گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه گاه و جو
گفت لاحول این چه افروز گفتن است	از قدیم این کارها کار من است	۲۱ گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خرنک پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها	از من آموزند این ترتیبا	۲۲ گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش (۶)
گفت لاحول آخرین حکمت گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار	۲۳ جمله راضی رفته اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آتش ده و ایکن شیر گرم	گفت لاحول از تو ام بگیرم شرم	۲۴ گفت اندر جو تو کمتر گاه کن	گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را برو با ز سنگ و پشک	و ربود تر ریز بروی خاک خشک	۲۵ گفت لاحول ای بدر لاحول کن	با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار	گفت لاحول ای بدر شرمی بدار	۲۶ گفت دم افسار را کوتاه بیند	تا ز غلطیدن نبتند او بیند
گفت لاحول ای بدر چندین منال	بهر خر چندین مرو اندر جوال	۲۷ گفت بر پشتش فکن جل زودتر	زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای بدر چندین مگو	استخوان در شیر نبود تو مگو	۲۸ من ز تو استارم در فن خود	میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم	من ز خدمت چون گل و چون سوسنم	۲۹ خادم این گفت و میان بر بست چست	گفت رفتم گاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی قتاد	۳۰ رفت خادم جانب او باش چند	کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خواها میدید با چشم فراز	۳۱ کان خرس در چنگ گرگی مانده بود	پارها از بشت و رانش میر بود

(۱) ضمیر بایشان راجع بلایک و ضمیر بدینها راجع بجان پیران است و اگر بدوران خوانده شود معنی چنین است که آن عیان نسبت بجان پیران بمنزله فکر تست یعنی مرتبه دون و نسبت بآنها که دورند رؤیت است یعنی مرتبه اعلا است (۲) زین زر و سیم ناسره است و مقصود مولوی از این ابیات وصف حال پیر و مرشد و اولیای حق باشد و ایشان را بر فرشتگان و مقربان عالم بالا رجحان دهد چنانکه در آیات فوق می خواهد بفرماید ملایک بیخبر بودند که منع مینمودند و ولی کامل و پیر و مرشد پیش از آنکه بیاید همه چیز را میدانست (۳) در این بیت و بیت بعد می خواهد بفرماید که ارواح در عالم خود که عالم بیرنگی باشد امر واحد بودند چون درون ابدان شدند از یکدیگر جدا گشتند و ارواح مؤمنان در این عالم نیز مثل نفس واحده باشند که روح انسان و انسان کاملند و آنکه این مقام ندارد در صورت انسان و در معنی حیوانست و روح وی از تجرد و یگانگی خارج و مانند سفال خشک است (۴) یعنی تفرقه و کثرت در روح حیوانست و روح انسانی واحد است چه روح حیوانی جرمی است لطیف و بخاری که متولد میشود از لطایف اخلاط و منبعث میگردد از تجویف ایسر قلب و این بقضای ترکیب امتزاج عناصر و اخلاط طبیعی در نفس افراد انسانی مغایر یکدیگر و روح انسانی که جوهریست مجرد از ماده بوساطت روح حیوانی که مطبیه تصرفات اوست تعلق پذیر و تصرف بیدن دارد واحد است و در ماده نفس ناطقه متکلمین و حکماء و صوفیه با هم اختلاف دارند متکلمین مطلقاً منکرند و حکما بکثرت افرادش قائلند و صوفیه از عالم وجود مطلق نفس را واحد میدانند و میگویند بحسب تعلق بروح حیوانی و ارتباطی که بوسله آن بیدن حاصل نموده کثرت پیدا کرد و مولوی در این مقام بذهب صوفیه رفته و بیت ثانی را که حدیث ان الله خلق الخلق ثم رش علیهم من نوره در طی آن مندرج است دلیل واحد بودن روح انسانی ساخته و بیت ثالث مؤید اولست و تشبیه سفال جامد بروح حیوانی بجهت مطبیه بودن اوست هر نفس ناطقه را که بمنزله ظرف شمرده اند و در دفتر چهارم در شرح انما المؤمنون اخوه شرح این معنی مبسوطاً بیان میکند (۵) خال اول باصلاح صوفیه بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار حسن وجود است چنانچه شمس الدین محمد مغربی گوید «الکون خال قد بدا من خده لقد تجلی خده من خاله و خال ثانی بمعنی تعیین حق است و اگر بجاء مهمله خوانده شود باراده معنی شأن نیز صحیح است (۶) داروی منبل گیاهیست که از برای بهبودی جراحت و زخم تازه بکار برند.

گفت لاحول این چه مالبخولاست
 ای عجب آن خادم مشفق کجاست
 ۱
 باز میدید آن خرس در راهرو
 گه بچاهی میفتاد و گه بگو
 کونه گون میدید ناخوش واقعه
 فاتحه میخواند با القارعه
 ۲
 گفت چاره چیست یاران جسته اند
 من نکردم باوی الا لطف ولین
 باز میگفت ای عجب کان خادمک
 نی که باما گشت هم نان ونک
 ۳
 ورنه جنبشت وفا تلقین کند
 که همی خواهند اورا مرگ و درد
 ۴
 بربرادر اینچنین ظنم چراست
 که چنان بادا جزای دشمنان
 ۵
 گاه در جان کندن وگه در تلف
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 ۶
 آن خر بیچاره از جوع البقر
 نالها میکرد از شب تا بروز
 ۷
 کرد با خر آنچه باسگ می سزد
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمه صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشت وشدروان
 آن یکی کوشش همی پیچید سخت
 باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
 چونکه فوت خر بشب لاحول بود
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 ازدم دیو آنکه او لاحول خورد
 در ره اسلام و بر پول صراط
 صد هزار ابلیس لاحول آربین
 دم دهد تا پوست بیرون کشد
 همچو شیران صید خود را خویش کن
 در زمین مردمان خانه مکن
 تا توتن را جرب و شیرین میدهی
 مشک را برتن مزین بردل بال
 بر زبان نام حق و بر جان او
 آن نبات آنجا یقین عاریت است
 کین مدار آنها که از کین گرهند
 چون توجزو دوزخی هین هوشدار
 تلخ با ناخان یقین ملحق شود
 گر گشت اندیشه تو گلشنی
 طلبها در پیش عطاران بین
 جنسها با جنسها آمیخته
 طلبها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 یش از ایشان ما همه یکسان بدیم
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 ۱۴
 هر زمانش خلق بر میداشتند
 وان دگر درنمل او میجست سنگ
 ۱۵
 گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
 چون ندارد کس غم تو متحن
 ۱۶
 خانه دیو است دلای همه
 هر که در دنیا خورد تلیس دیو
 ۱۷
 عشوهای یار بد مینوش هین
 دم دهد گوید ترا ایجان ودوست
 ۱۸
 سر نه بر پای تو قصاب وار
 همچو خادم دان مراعات خسان
 ۱۹
 کبست بیگانه تن خاسکی تو
 گر مبات مشک تن را جا شود
 ۲۰
 آن منافق مشک بر تن مینهد
 ذکر با او همچو سبزه گلخن است (۶)
 ۲۱
 طیبات آمد بسوی طبین
 اصل کینه دوزخ است و کین تو
 ۲۲
 ورتو جزو جنتی ای نامدار
 ای برادر تو همان اندیشه
 ۲۳
 گر گلابی بر سرو جیت زنند
 تورهایی جو ز ناجسان بجد
 ۲۴
 گر درآمیزند عود و شکرش
 حق فرستاد انبیا را پهر این
 ۲۵
 مؤمن و کافر مسلمان و جهود
 بود نقد و قلب در عالم روان
 ۲۶
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 دشمن روزند این قلابکان (۹)
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹

(۱) اشاره بحديث نبوست که فرمودند الحزم سوء الظن یعنی دوراندیشی بدگمانیست (۲) یعنی مانند کسانی که کسب آنها خر فروشی است خراهای
 کند رو را هنگام عرضه بشتری زخمی زده و بترسانند که تند رود و مشتری را فریب دهند و بیهای تمام بفروشند (۳) در اینجا مقصود از نبردنورد
 است که راه بریدن باشد (۴) خطاب بمعنی گام زدن بلغزش است (۵) یعنی با تو همدم وهم نفس شود وبصورت دوستان در آمده دشمنی کند
 و ترا هلاک نماید (۶) اشاره بکلام امیرالمؤمنین است که فرمودند نعمة الجاهل كروضة في مزبلة یعنی نعمت برجاهل نادان چون باغی است که در
 مزبلة رسته است (۷) این آیه در سورة نور است الغیثات للخیثین والخیثون للخیثات والطحیات للطیین والطیون للطحیات سخنان ناشایسته و
 ناپاک از ناپاکان ظاهر گردد وبدان متکلم گردند و پلیدان نیز شایسته اند سخنان پلید را زیرا طایع ایشان بآن مایل است و از خبیث خبائث و
 از مردان پاک کلمات پاکیزه سرایت کند و پاکیزگان نیز درخورند (۸) اشاره بآیه درسوره بقره است کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین
 مبشرین ومنذرین یعنی مردم با هم آمیخته و یک طایفه بودند خداوند انبیا را فرستاد تا امتیاز نیک و بد دهند ومزده دهند نیکان و بترسانند بدان را
 (۹) از قلابکان مقصود کسانیست که زر و سیم مغشوش ناسره را سکه زده و بقلابی رواج دهند و کاف برای تصعیر وتحقیر اضافه شده است .

زانکه روز است آینه تعریف او	تا بیند اشرفی تشریف او	۱	حق قیامت را لقب زان روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست	روزیست مهرشان چون سالهاست	۲	عکس راز مرد حق دانید روز	عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی	والضحی نور ضمیر مصطفی (۱)	۳	قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست	از برای آنکه اینهم عکس اوست
ورنه برفانی قسم خوردن خطاست	خود فنا چه لایق گفت خداست	۴	از خلیلی لا احب الاقلین	پس فنا چون خواست رب العالمین (۲)
لا احب الاقلین گفت آن خلیل	کی فنا خواهد ازین رب جلیل	۵	باز واللیل است ستاری او	وین تن خاک کی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلك (۳)	باشب تن گفت هین ما و ذک (۴)	۶	وصل پیدا گشت از عین بلا (۵)	زان حلاوت شد عبارت ماقلی
هر عبارت خود نشان حالتست	حال چون دست و عبارت آلتست	۷	آلت زر گر بدست کفش گر	همچو دانه کشت کرده ربک در
والت اسکاف یش برزگر	یش سکه که استخوان دریش خر	۸	بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا	شد عصا اندر کف ساحر هبا	۹	زین سبب عیسی بدان همراه خود	در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد	سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد	۱۰	دست و آلت هم چو سنگ و آهن است	جفت باید جفت شرط زادن است
آن که بی جفت است و بی آلت یکست	در عدد شکست و آن یک بی شکست (۶)	۱۱	آنکه دو گفت و سه گفت و بیش از این	متفق باشند در واحد یقین
احولی چون رفع شد یکسان شوند	آن دوسه گویان یکی گویان شوند	۱۲	گر یکی گوئی تو در میدان او	گرد بر میگردد از چوگان او
گوی آنکه راست و بی نقصان شود	کوز زخم دست شه رقصان شود	۱۳	گوش دارای احوال اینهارا بهوش	داروی دیده بکش از راه گوش
بس کلام پاک در دلهای کور	می نباید میرود تا اصل نور	۱۴	وان فسون دیو در دلهای کز	میرود چون کفش کز در پای کز
گرچه حکمت را بتکرار آوری	چون تونا اهلی شود از توبری	۱۵	ور چه بنوسی نشانش میکنی	ور چه میلانی ییانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز	بند ها را بگسلد بهر گریز	۱۶	ور نخوانی و به بیند سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو
او نباید یش هر نا اوستا	۱۷	همچو باز شه بخانه روستا		

یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت	سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت	۱۹	تا که متعاجی یزد اولاد را	دید آن باز خوش و خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد	ناخنش بیرید و قوتش کاه کرد	۲۰	گفت نا اهلان نکردند بساز	پر فرود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمار کند	سوی ما در آ که بیمار کند	۲۱	مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	کز رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی	عاقبت زخم زند از جاهلی	۲۲	روز شه در جستجو بیگاه شد	سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید نا که باز را در دود و گرد	شه براو بگریست زار و نوحه کرد	۲۳	گفت هر چند این جزای کارست	که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار	غافل از لایستوی اصحاب نار (۷)	۲۴	این سزای آن که از شاه خیر	خیره بگریزد بخانه گنده بیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی است	هر که مایل شد بدو خوار و غبی است	۲۵	هست دنیا جاهل و جاهل پرست	عاقل آن باشد که زین جاهل پرست
هر که با جاهل بود همراز باز	آن رسد با او که با آن شاه باز	۲۶	باز میباید پر بر دست شاه	بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لثم	گرتو پذیری بجز نیک ای کریم	۲۷	سرکجا بنهد ظلوم شرمسار	جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جوکند	زانکه شه هر زشت را نیکو کند	۲۸	رو مکن زشتی که نیکهای ما	زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تولوی جرم از ان افراشتی	۲۹	چون ترا ذکر و دعا دستور شد	زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کس زین گمان افتد جدا	۳۰	گرچه شه با تو نشیند بر زمین	خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم	توبه کردم نو مسلمان میشوم	۳۱	آنکه تو مستش کنی و شیر گیر	گر زمستی گر رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا	بر کنم من پرچم خورشید را	۳۲	ور چه پرچم رفت چون بنوازم	چرخ بازی کم کند در بازم
گر کمر بخشیم که را بر کنم	ور دهی کلکی ظلمها بشکنم	۳۳	آخر از پشه نه کم باشد تنم	ملك نرودی بیر برهم زنم

(۱) سورة والضحی دو قسم تفسیر شده بعضی ضحی را همین بامداد صوری ظاهری گرفته اند و بعضی حقیقت نبوی و نور محمدی که این آیات آنرا مشعر است (۲) اشاره بآیه واقعه در سورة انعام است در قصه خلیل فلما اقل قال لا احب الاقلین یعنی چون ابراهیم غروب کردن ستاره را دید گفت غروب کنندگان را دوست ندارم (۳) یعنی چون آفتاب حقیقت یا روح انور محمدی از فلك مبدعه برآمده وجود عینی خارجی گرفت با شب تن که طلوع آفتاب مستلزم نفی ظلمت اوست حق تعالی گفت که ترك نکرده است ترا پروردگار تو یعنی ذات مقدس محمدی که جامع نشئه وحدت و کثرت است و استعلاء و استیلای آفتاب حقیقتش ماحی ظلمت کثرت نیست (۴) اشاره بآیه واقعه در سورة والضحی است که فرموده والضحی واللیل اذا سجی ما و ذک ربك و ماقلی یعنی قسم بیامدادان و شب وقتی که فرو گیرد و تاریک شود که پروردگار تو وانگذاشته ترا و ایمن نداشته (۵) یعنی از عین بلا که متعین شدن حقیقت باین وجود عینی باشد باختلاط روح با جسد وصل پیدا گشت یعنی کمالات صوری و معنوی که حصول آن موقوف باختلاط روح باین بود حاصل آمد و از آن حلاوت وصل ماقلی یا ما انفک عبارت شد و اگر باین طریق گفته شود هم تواند بود که آفتاب روح محمدی از حضیض تن باوج فلك حقیقت عروج نمود باشب تن گفت که ترك نکرده است ترا پروردگار تو یعنی این انتقال از دوری بداریت نه موت بل جسد مقدس از جمله احیاست و از عین بلا مرگ صوریست و یوصل العیب الی العیب در آن ماده وارد شده وصل پیدا گشت (۶) در عدد شکست : از آن روی گوید که در عدد اول خلاف کرده اند زیرا که جمعی عدد آنرا دانند که نیمه دو طرف خود باشد چون دو که نیمه يك و سه بود و بدین تعریف يك را از عدد شماره نکنند و برخی گویند عدد يك است و هرچه از يك ترکیب کنند مأخذ دو که ازدو یکی مرکب شود و همچنین الی المالاتهای و بدین تعریف يك عدد اول اعداد بود پس در عدد شك کرده اند و در آن يك که یگانه مطلق است شك نبود (۷) لایستوی اشاره بآیه واقعه در سورة حشر است لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة و اصحاب الجنة هم الفایزون یعنی اصحاب دوزخ با بهشت یکسان نیستند و رستگار بهشتیانند .

در ضیعی تو مرا بایل گیر (۱)	هر یکی خصم مرا چون ییل گیر	۱ قدر فندق افکنم گردد خریق (۲)	بندقم در فعل صد چون منجیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود	لیک در هیجان سرمانده خود	۲ موسی آمد در وغا با يك عصاش	زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
هر سولی یکنه کان در زده است	بر همه آفاق تنها بر زده است	۳ نوح چون شمشیر در خواهی دازو	موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمد خود کیست اسبیه زمین	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین	۴ تا بداند سعد و نحس بیخبر	دور تست این دور نی دور فمر
دور تست ایرا که موسی کلیم (۳)	آرزو می برد زین دورت مقیم	۵ چونکه موسی رونق دور تو دید	کاندرو صبح تجلی میدید
گفت یارب این چه دور رحمت است	آن گذشت از رحمت اینجار ویت است	۶ غوطه ده موسی خود را در بحار	از میان دوره احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت	۷ که توزان دوری در این دورای کلیم	پابکش زیرا دراز است این کلیم
من کریم نان نایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را	۸ بینی طفلی ببالد مادری	تا شود بیدار و واجوبد خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر	وان دوستان میخلد از مهر در	۹ کنت کترأ رحمة مغفیه (۴)	فانبعث امة مهدیه
هر کراماتی که میجویی بجان	او نمودت تا طمع کردی در آن	۱۰ چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم	۱۱ این سرت وارست از سجده صنم	تا بدانی حق او را بر ارم
گر توانی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او	۱۲ مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تودل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث ارزان یافتی	۱۳ مرد میراثی چه داند قدر مال	رستی جان کند و مغان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمت	آن خروشنده بنوشد نعمت	۱۴ گر نخواهم داد خود ننمایش	چونش کردم بسته دل بگشایش
رحمت موقوف آن خوش گریه است	چون گریست از بهر رحمت موج خاست	۱۵ تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلو خریدن شیخ احمد خضرویه بجهه غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائماً او وام دار	از جوانمردی که بود آن نامدار	۱۷ ده هزاران وام کردی از مهان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته	خان و مان و خانق در باخته	۱۸ احمد خضرویه بودی نام او	خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق زهرجا میگزارد	کرد حق بهر خلیل از ریک آرد	۱۹ گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته میکنند دائم ندا
کای خدا تو منافقان راده خلف	وی خدا تو ممسکان را ده تلف	۲۰ خاصه آن منق که جان اتفاق کرد	خلق خود قربانی خلاق کرد
خلق پیش آورد اسمعیل وار	کارد بر حلقش نیارد کردگار	۲۱ پس شهیدان زنده زین رویند و خوش	تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستان جان بقا	جان ایمن از غم و رنج و شقا	۲۲ شیخ وامی سالها این کار کرد	می ستند میداد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل	۲۳ چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وام خواهان کرد او بنشسته جمع	شیخ بر خود خوش که از آن همچو شمع	۲۴ وام خواهان گشته نوید و ترش	درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر	نست حق را چار صد دینار زر	۲۵ کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر	که برو آن جمله حلوا را بخور	۲۶ تا غریمان چون که آن حلوا خوردند	یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در	تا خرد آن جمله حلوا زان پسر	۲۷ گفت او را کاین همه حلوا بچند	گفت کودک نیم دینار است و اند (۵)
گفت نی از صوفیان افزون مجو	نیم دینار دهم دیگر مگو	۲۸ او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو بین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال	نک تبرک خوش خورد این را حلال	۲۹ بهر فرمان جملگی حلقه زدند	خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد	گفت دینارم بده ای با خرد	۳۰ شیخ گفتا از کجا آرم درم	وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین	ناله و گریه بر آورد و حنین	۳۱ ناله میکرد و فغان و های های	کائی مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتی	بر در این خانق نگدشتی	۳۲ صوفیان طبل خوار لقمه جو	سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خبر و شر	گرد آمد گشت بر کودک حشر	۳۳ پیش شیخ آمده که ای شیخ درشت	تو یقین دان که مرا استاد گشت
گر بر استا روم دست تهی	او مرا بکشد اجازت میدهی	۳۴ وان غریمان هم بانکار و ججود	رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری	از چه بود این ظلم دیگر بر سری	۳۵ تا نماز دیگر آن کودک گریست	شیخ دیده بست و بروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف	در کشیده روی چون مه در لاف	۳۶ باجل خوش با ازل خوش شاد کام	فارغ از تشنعب و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترش روئی خلقتش چه گزند	۳۷ آن که جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک	از سگان و عوعو ایشان چه باك	۳۸ سگ وظیفه خود بجای آورد	مه وظیفه خود برخ میگسترد

(۱) ابایل مرغی است که ابریه و سیاهی که او برای خرابی خانه خدا بکه آورده بود ویلان که همراه داشت بوسیله آن مرغ هلاک گشت در قرآن مجید در سوره فیل همین حکایت آورده که فرماید الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل تا آخر سوره و مولوی در این چند بیت باین حکایت نظر دارد و باین قسمه تمثیل نماید (۲) خریق در آننده و یاره کننده است و باد سرد سخت و زنده را هم خریق گویند و هردو معنی با فندق که گلوله سنگ و گل باشد و اصحاب فیل بدان هلاک شدند مناسب است (۳) در این بیت بدین معنی اشارت کند که ارباب تنجیم گویند هر چند زمان یکی از کواکب سبعة سیاره مری این جهانند و از زحل گرفته سرازیر بقمر آید و باز از سرگیرد و زمان بعثت حضرت رسول (ص) الی زمانها هذا دور تربیت با قمر بوده و هست و مقصود مولوی اینست که ارباب علم نجوم که مری کل قمر و سایر کواکب را دانند و دور را بدان نسبت دهند بر خطا رفته اند و دور دور تو است و مری کل توئی و حضرت موسی چون در حالت مراقبت و بوحی از جانب حق و علم لدنی پیغمبری دور ترا بدید و بدانست آرزوی آن میرد که کاش در دور تو بودی و از امت توشدی و این آرزوی موسی بشرح مسطور در حدیث وارد است (۴) اقتباس از حدیث قدسی است که کنت کترأ مغفیا فاجبت ان اعرف خلقت خلقا لکی اعرف یعنی بودم گنج رحمت بنهانی پس دوست داشتم که شناخته شوم و آفریدم خلق را که شناخته کردم (۵) اند در فارسی مانند بضع در عربی عدد مبهمست در میان دو تانه و در جزء نیز استعمال میشود چنانکه مولوی گوید نیم دینار و اند یعنی جزئی از نیم دینار

کارکِ خود میگزارد هرکسی	آب نگذارد صفا بهر خسی	۱	خس خسانه میرود بر رویِ آب	آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه مشکافد نیم شب	ژاژ میخاید ز کینه بولهب (۱)	۲	آن مسیحا مرده زنده میکند	و آن جهود از خشم سبات میکند
بانگ سک هرگز رسد در گوش ماه	خاصه ماهی کو بود خاص اله	۳	می خورد شه بر لب جو تا سحر	در سماع از بانگ چغزان ییخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند	همت شیخ آن سخا را کرد بند	۴	تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز	قوت یران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر کف ز پیش حاتم	۵	صاحب مالی و حالی پیش یر	هدیه بفرستاد کز وی بد خیبر
چارصد دینار بر گوشه طبق	نیم دینار دگر اندر ورق	۶	خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو	خلق دیدند آن کرامت را ازو	۷	آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطان است باز	ای خداوند خداوندان راز	۸	ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ماسخن
ما که کورانه عصا ها می زنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم	۹	ما چو کران ناشنیده یک خطاب	هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگر فتنیم کو	گشت از انکار خضری زرد رو	۱۰	با چنان چشمی که بالا میشتافت	نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا	از حماقت چشم موش آسبا	۱۱	شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من بجل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم	۱۲	گفت این دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریب و کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش	بجر بخشایش نمی آید بجوش	۱۳	ای برادر طفل طفل چشم تست	کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست	بی تضرع کامیابی مشکل است (۲)	۱۴	گر همی خواهی که مشکل حل شود	خار محرومی بگل مبدل شود
	گر همی خواهی که آن خلعت رسد	۱۵	پس بگریان طفل دیده بر جسد	

ترسآیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل	۱۷	گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر بیند نور حق خود چه غمت	دروصال حق دو دیده چه کمت	۱۸	ورنخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی کو کور شو
غم مغور از دیدگان عیسی تراست	چپ مرو تا بگشتد دو چشم راست	۱۹	عیسی روح تو با تو حاضراست	نصرت از وی خواه کو خوش ناصراست
لیک پیکار تن پر استخوان	بر دل عیسی منه تو هر زماست	۲۰	همچو آن ابله که اندر داستان	ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیبت	کام فرعون میخواه از موسیت	۲۱	بر دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش (۳)
این بدن خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتی مر نوح را	۲۲	ترک چون باشد بیابد خرگهی	خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان ها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دیدگان ابله رفیق	جز که استیزه نمیداند طریق	۲۴	می نگیرد پند او از ابلهی	بخل می پندارد او از گرهی
خواند عیسی نام حق براستخوان	از برای التماس آن جوان	۲۵	حکم یردان از بی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شبر سیاه	پنجه بر زد کرد نقش را تباه	۲۶	کله اش بر کند و مغزش ریخت زود	همچو جوزی کاندرا اومغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستش	خود نبودی نقص الا بر تنش	۲۷	گفت عیسی چون شتابش کوفتی	گفت زان رو که توزو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزق خورد	۲۸	ای بسا کس همچو آن شیر زیان	صید خود ناخورده رفته از جهان
فستش کاهی نه و حرصش چوکوه	جسته بی وجهی وجوه از هر گروه	۲۹	جمع کرده مال و رفته سوی گور	دشمنان در ماتم او کرده سور
ای مبسر کرده ما را در جهان	سخره و پیکار از ما وارهن	۳۰	طعمه بنموده با وان بوده شست	آنچنان بنما با آن را که هست (۴)
گفت آن شیرای مسیحا این شکار	بود خالص از برای اعتبار	۳۱	گر مرا روزی بدی اندر جهان	خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف	همچو خر در جویمیز دا ز گراف (۵)	۳۲	گر بداند قیمت آن جوی خر	او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان ییغبری	میر آبی زندگانی پروری	۳۳	چون نمیرد پیش او کز امر کن	ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه	کو عدو جان تست از یر گاه (۶)	۳۴	خاک بر سراسخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه براستخوان چون عاشقی	دیوچه وار از چه بر خون عاشقی (۷)	۳۵	آن چه چشمست آنکه بینایش نیست	ز امتحانها جز که رسوائش نیست
سهو باشد ظننها را گاه گاه (۸)	این چه ظنست اینکه کور آمد براه	۳۶	کرده بر دیگران نوحه گری	مدتی بنشین و بر خود میگري
زابر گریان شاخ سبز و تر شود	نور شمع از گریه روشن تر شود	۳۷	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	زانکه تو اولیتری اندر حنین

(۱) اشاره بمضمون این آیه است که در سورة بنی اسرائیل واقع شده قل کل یعمل علی شاکلته بگوهر کس عمل میکند عمل میکند بر طریقه ای که مشاکل احوال او باشد از خیر و شر و رستگاری و ضلالت از شبلی قدس سره پرسیدند که کدام آیه در قرآن امید وارتر است این آیه را فرمود پرسیدند درین آیه کریمه از رجا چه چیز است فرمودند از بنده جفا و خطا و هر چه از لئیمی شاید و از خدا عطا و وفا و هر چه از کریمی سزد (۲) اشاره باین آیه سورة اعرافت ادعوا ربکم تضرعاً و خفیه یعنی بخوانید پروردگار را بطریق انکسار و از روی ترس (۳) اشاره است بآیه کریمه در سورة طه « و امر اهلک بالصلوٰة و اصطرع علیها لا تسألک رزقاً نحن نرزقک و العاقبة للفقوی (۴) اشاره است بحديث صحيح مروی از رسول الله صلی الله علیه و آله انما الاشياء کما هی یعنی بارخدا یا بنما با اشیا را یعنی تعینات وجودیه را چنانچه هست آن اشیا یعنی چون حقایق اشیا منکشف شود حقیقت ظهور وجود در مظاهر بروی محقق گردد شیخ عطار درین معنی فرماید اگر اشیا همین بودی که پیداست دعای مصطفی کی آمدی راست که با حق مهتر دین گفت الهی بن بنمای اشیا را کماهی (۵) خوی خراست که چون درجوی آب درآیند یرشاب کنند و بمیزد همین معنی را میدهد (۶) اشاره باین حدیث است اعدا عدوک نفسک التی بین جنبتک یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در تو واقعست (۷) از دیوچه مقصود ذالو است که آنرا برتن آدمی چسبانند که خون فاسد را بخورد (۸) اشاره است بمضمون این آیه که در سورة سجده است ظننتم ان الله لا یعلم کثیراً مما تعملون و ذلکم ظنکم الذی ظننتم ربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین .

زائنه ایشان در فراق فایند	غافل از لعل بقای کاینند	۱ زائنه بردل نقش تقلید است بند	رو بآب چشم بندش را برند
زائنه تقلید آفت هر نیکوئیت	که بود تقلید اگر کوه قویست	۲ گر ضریری لمر است و تیزخشم	گوشته پاره اش دان که اورانست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر	آن سرش را زان سخن نبود خبر	۳ مستی دارد ز گفت خود و لیک	از بر وی تا بی راهبست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد	آب ازو بر آب خواران بگذرد	۴ آب در جو زان نمیگیرد قرار	زائنه آن جویست تشنه و آب خوار
همچو نائی ناله زاری کند	لیک پیکار خریداری کند	۵ نوحه گر باشد مقلد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دامان چاک	۶ از محقق تا مقلد فرقه است	کاین چوداوداست و آن دیگر صد است
منبع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کهنه آموزی بود	۷ هین مشو غره بدان گفت حزین	بار بر گاو است و برگردون حزین
هم مقلد نیست محروم از ثواب	نوحه گر را مزد باشد در حساب	۸ کافر و مؤمن خدا گویند لیک	در میان هردو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان	متقی گوید خدا از عین جان	۹ ﷻ الله میزنی از بهر نان	بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش	پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش	۱۰ سالها گوید خدا آن نان خواه	همچو خر مصحف کشد از بهر گاه (۱)
گر بدل در تاقی گفت لبش	ذره ذره گشته بودی قابلیش	۱۱ نام دیوی ره برد در ساحری	تو بنام حق بشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخریست	شیر گاوش خورد و برجایش نشست	۱۲ روستائی شد در آخر سوی گاو	گاو را میجست شب آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر	بشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر	۱۴ گفت شیر اروشنی افزون بدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم	کو در این شب گاومی پنداردم	۱۵ حق می گوید که ای مغرور کور	نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو ازلنا کتاباً لللیل (۲)	لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل	۱۶ از من ار کوه اُحد واقف بدی	پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده	لاجرم غافل در این پیچیده	۱۷ گرتو بی تقلید از آن واقف شوی	بی نشان بی جای چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع

بشنو این قصه بی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را	۱۹ صوفی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش	نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش	۲۰ احتیاطش کرد از سهو و خطا	چون قضا آمد چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر	کاد فقران یکن کفر آیین (۳)	۲۱ ای توانگر تو که سیری هین مخند	بر کژی آن فقیر درد مند
از سر تقصیر آن صوفی رمه	خر فروشی در گرفتند آن همه	۲۲ کز ضرورت هست مرداری مباح (۴)	بس فساد کی ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند	۲۳ ولوله افتاد اندر خانقاه	کامشبان لوت و سماع است و وله
چند از این صبر و از این سه روزه چند	چند از این زنبیل و این دیو زه چند	۲۴ ماهم از خلقیم و جان داریم ما	دولت امشب میبمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند	کانکه آن جان نیست جان پنداشتند	۲۵ وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک یک بنواختند	نرد خدمتهاش خوش میباختند	۲۶ آن یکی بایش همی مالد و دست	و آن یکی پرسیدش از جای نشست
و آن یکی افشاند گرد از رخت او	وان یکی بوسید دستش را و رو	۲۷ گفت چون میدید میلانش بوی	گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقاه تاسف شد پر دود و گرد	۲۸ دود مطبخ گرد آن پا کوفتن	ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتن	که بسجده صفا را میروفتند	۲۹ دیر یابد صوفی از روزگار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق	سیر خورد او فارغست از تنگ دق	۳۰ از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب گران	۳۱ خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حراره جمله را اناز کرد
زین حراره پای کوبان تاسحر (۵)	کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر	۳۲ از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع	۳۳ خانقاه خالی شد و صوفی بماند	گرد از رخت آن مسافر میباشند
رخت از حجره برون آورد او	تا بخر بر بند آن همراه جو	۳۴ تارسد در همراهان او میشتافت	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است	زائنه خردش آب کمتر خورده است	۳۵ خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جنگی بغاست (۶)
گفت من خر را بتو سپرده ام	من ترا بر خر موکل کرده ام	۳۶ بحث با توجه کن حجت مبار	آنچه من سپردمت واپس سبار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو	باز ده آنچه فرستادم بتو	۳۷ گفت پیغمبر که دست هر چه برد	بایدش در عاقبت واپس سپرد (۷)

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سوره جمعه کمثل الحمار يحمل اسفارا (۲) اشاره بآیه واقعه در سوره مجادله است لو ازلنا هذا القرآن علی جبل لرأیه خاشعاً متصدعاً من خشية الله یعنی اگر این قرآن را بر کوهی میفرستادیم میدیدی آن کوه را ترسیده و شکافته شده از بیم خدا و از هیبت و عیدی که در اوست و دلهای کافران از آن متأثر نمیشود و در سوره رعد هست ولو ان قرآنا سیرت به الجبال اوقطعت به الارض او کلم به الموتی بل الله الامر جمیعاً و اگر کتابی بودی که درین عالم زنده شدی بوی کوهها یعنی در وقت خواندن آن از موضع خود حرکت کردی و شکافته شدی بآن زمین و قتیکه براو میخواندند یا از برکت تلاوت آن مردگان بسخن آمدندی هرآینه آن قرآن مجید بودی که در غایت اعجاز است و خدا قادر است بر تمام کارها و اوست آمر همه (۳) در حدیث نبویست که کاد الفقران یکن کفر یعنی نزدیکست که فقر و درویشی کافر کشی گردد و در این بیت این حدیث را اقتباس کرده و لفظ پیر بر آن افزوده است و معنی آن باشد که نزدیک است درویشی کفری باشد که درویش را هلاک کند (۴) الضرورات تبیح المحظورات ای الممنوعات (۵) حراره ترانه و آوازیست که از چند ساز و چند خلق یکمرتبه برآید و باصطلاح امروز تصنیف میگویند (۶) این عبارت را مردم فرومایه بازاری از روی تسخر و افسوس بایکدیگر گویند در مقامی که ناامانی دیده یا شنیده باشند و این از آن گویند که ریش دراز را دلیل حق دانسته اند ریش بین یعنی حق و نادانی نگر (۷) در خبر وارد است از حضرت رسول الامانة مؤداه .

ورنه از سرکشی راضی باین	نک من و تو خانه قاضی دین	۱ گفت من مغلوب بودم صوفیان	حمله آوردند و بودم بیم جات
تو جگر بندی میان گر بگان	اندر اندازی وجوئی زان نشان	۲ در میان صد گرسنه کرده	یش صد سگ گریه پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلماً بستند	قاصد جان من مسکین شدند	۳ تو نبائی و نگویی مرا	که خرت را میرند ای یینوا
تا خر از هر که برد من و آخرم	ورنه توزیمی کنند ایشان زرم (۱)	۴ صد تدارک بود چون حاضر شدند	این زمان هر يك باقلیمی شدند
من کرا گیرم که را قاضی برم	این قضا خود از تو آمد بر سرم	۵ چون نبائی و نگویی ای غریب	یش آمد این چنین ظلمی میب
گفت والله آمدم من بارها	تا ترا واقف کنم زین کارها	۶ توهمی گفتی که خر رفت ای پسر	از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که او خود واقف است	زین قضا راضیست مرد عارف است	۷ گفت آنرا جمله میگفتند خوش	مرها هم ذوق آمد گفتش
مر مرا تقلید شان بر باد داد	که دوصد لغت بر این تقلید باد	۸ خاصه تقلید چنین بی حاصلان	کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آنجماعت میزدی	وین دلم زان عکس ذوقین میشدی	۹ عکس چندان باید از یاران خوش	که شوی از بهر بی عکس آبکش
عکس کاوّل زد تو آن تقلیددان	چون ییابی شد شود تحقیق آن	۱۰ تا نشد تحقیق از یاران مبر	از صدف مگسل نکشته قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را	بر دران تو پردهای طمع را	۱۱ زانکه آن تقلید صوفی از طمع	عقل او بر بست از نور لعل
زانکه صوفی راطمع بردش ز راه	ماند درخسran و کارش شد تباه	۱۲ طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی	در تقاق آن آینه چون ماستی	۱۳ گر ترازو را طمع بودی بمال	راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع قارون شوی	آخر الامر اندر این هامون شوی	۱۴ هر نبی میگفت با قوم از صفا	من نخواهم مزد یغام از شما (۲)
من دلیلم حق شما را مشتری	داد حق دلالت لم هر دو سری	۱۵ هست مزد کار مر دلالت را	مزد باید داد تا گوید سزا
چست مزد کار من دیدار یار	گرچه خود بویگر بخشد چل هزار	۱۶ چل هزار او نباشد مزد من	کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش	تا بدانی که طمع شد بند گوش	۱۷ هر که را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم دل روشن شود
یش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر	۱۸ جز مگر مستی که از حق پر بود	گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد	۱۹ لبك آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم از حرص او بی نور بود
	صد حکایت بشنود مدهوش حرص	۲۰ در نباید نکته در گوش حرص	

قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در فغان

بود شخصی مفلسی بیخان و مان	مانده در زندان و بند بی امان	۲۲ لقمه زندانیان خوردی گراف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد	زانکه آن لقمه ربا چابک برد	۲۳ هر که دور از رحمت رحمان بود	او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا	۲۴ گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم یش آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	جز بخلونگاه حق آرام نیست	۲۵ کنج زندان جهان ناگیر	نیست بی پامزد و بی دق العصیر (۳)
والله ار سوراخ موشی در روی	مبتلای گریه جنگالی شوی	۲۶ آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	مگدازد همچو موم از آتشی	۲۷ در میان مار و کرم گر ترا	با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس شود	کان خیالت کیمای مس شود	۲۸ صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان فرح وان تازگی یش آمدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر	ضعف ایمان نا امید و زحیر	۲۹ صبر از ایمان بیاید سر کله	جست لاصبر فلا ایمان له (۴)
گفت پیغمبر خدای ایمان نداد	هر که را نبود صبوری در نهاد	۳۰ آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست	و انخیال مؤمنی در چشم دوست	۳۱ کاندین یک شخص هر دو فعل هست	گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش گیر	نیم او حرص آوری نیمش صبر	۳۲ گفت یزدانت فتنکم مؤمن (۵)	باز منکم کافر گیر کهن
همچو گاوی نیمه جلدش سیاه	نیمه دیگر سپید و همچو ماه	۳۳ هر که این نیمه به بیند رد کند	هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان در نقور	لبك اندر دیده یعقوب نور	۳۴ از خیال بد مر او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی نا بدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن بیند بگردد این بدان	۳۵ سایه اصلست فرع اما کجا	سایه با خورشید پا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لا مکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان	۳۶ شش جهت مگر یز زیرا در جهات	شش درشت و شش دره ماتست مات
	این سخن را نیست حدّ زندانیان	۳۷ مضطربند از دست آن خر قلتبان	

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند	اهل زندان در شکایت آمدند	۳۹ که سلام ما بقاضی بر کنون	باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر	یاوه تاز و طبل خوار است و مضمر (۶)	۴۰ مرد زندانی نباید لقمه	ور بصد حلت گشاید طعمه

(۱) توزیع حدیث نویست که فرمودند علی الید ما اخذت حتی تؤدی یعنی بر ذمت دست بود هر چه بگیرد تا آنکه ادا نماید (۲) در سوره شوری است قل لا اسئلكم علیه اجراً الا المودة فی القربی بگو نمیخواهم از شما برای رسانیدن پیغام مزدی و هیچ پیغمبر نیز برای دعوت مزد نخواسته مگر مودت و دوست داشتن خویشان من از ابن عباس مروی است که صحابه بعد از نزول این آیه گفتند یا رسول الله خویشان شما کیستند فرمود علی وفاطه و دو پسر ایشان و در سوره هود وارد شده و یا قوم لا اسئلكم علیه مالا ان اجری الا علی الله ای گروه من از شما نمیخواهم در مقابل تبلیغ رسالت مزدی که مزد مرا خدای عزّ وجل خواهد داد و باین مضمون آیات زیادی در خصوص انبیاء هست (۳) چون کسی خانه ای سازد و ولیه دهد و فرش اندازد و حصیر نو بهن کند آن ولیه را بعربی دق العصیر و ییاری بوریای کوبی گویند و مراد اینجا زحمت و مشقت است (۴) حدیث نبوی است من لا صبر له لا ایمان له و نیز پیغمبر فرموده اند که ایمان دو نصف است نصفی صبر و نصفی شکر (۵) اشاره به آیه واقعه در سوره تقابن است و هو الذی خلقکم فتنکم کافر و منکم مؤمن (۶) طبل خوار رمیدن است میفرماید بی فایده بهر سو بتازد و بی جنبش دست رمیدن گیرد و زیان رساند .

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	حجتش اینکه خدا گفته کلو (۱)	۱	چون مکس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس	کر کند خود را اگر گویش بس	۲	زین چنین قحط سه ساله داد داد	ظلّ مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تارود این گاو میش	یا وظیفه کن زوقی لقمه ایش	۳	ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک	گفت با قاضی شکایت یک یک	۴	خواند اورا قاضی از زندان به پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن ربه	۵	گفت قاضی خیز زین زندان برو	سوی خانه مرده ربگ خویش شو
گفت خان ومان من احسان تست	همچو کافر جنتم زندان تست	۶	گر ز زندانم برانی تو برد	خود بعیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام	رب انظرنی الی یوم القیام (۲)	۷	کاندرین زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که اورا قوت ایمانی بود	وز برای زاد ره نانی بود	۸	میستانم که بمکر و که بریو	تا بر آرند از پشیمانی غریو
که بدرویشی کنم تهدیدشان	که بزل و خال بندم دیدشان (۳)	۹	قوت ایمانی درین زندان کمست	و آنچه هست از قصد این سگ درخست
از نماز و صوم و صد بیچارگی	قوت ذوق آید برو یکبارگی	۱۰	استغیثه من شیطانه	قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود	هر که دروی رفت او آن میشود	۱۱	هر که سردت کرد میدان کودراوست	دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال	تا کشاند آن خیالت در وبال	۱۲	از خیالات تو میآید بلا	چون خیالت فاسد آمد جا بجا
که خیال فرجه و گاهی دکان	که خیال علم و گاهی خان ومان	۱۳	که خیال مکسب و سودا گری	که خیال ماجرا و داوری
که خیال نقره و فرزند و زن	که خیال بوالفضول و بوالعزن	۱۴	که خیال کاله و گاهی قماش	که خیال مفرش و گاهی فراش
که خیال آسیا و باغ و راغ	که خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ	۱۵	که خیال آشتی و جنگها	که خیال نامها و نگها
هین برون کن از سر این تخیلیها	هین بروب از دل چنین تبدیلیها	۱۶	هان بگو لا حولها اندر زمان	از زبان تنها نه بل از عین جان

تمه قصه مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانا	گفت اینک اهل زندانات گوا	۱۸	گفت ایشان متهم باشند چون	میگریزند از تو میگیرند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند	زین غرض باطل گواهی میدهند	۱۹	جمله اهل محکمه گفتند ما	هم بر ادبار و بر افلاش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او	گفت مولا دست ازین مفلس بشو	۲۰	گفت قاضی کش بگردانید فاش	گرد شهر او مفلس است و بس فلاش
کو بگو اورا منادی ها کنید	طبل افلاش عیان هر جا زید	۲۱	هیچکس نمبه نفروشد بدو	قرض ندهد هیچکس اورا تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن	هیچ زندانش نخواهم کرد من	۲۲	بیش من افلاس او ثابت شده است	نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود	تا بود کافلاس او ثابت شود	۲۳	مفلسی دیو را یزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن	هیچ با او شرکت و سودا ممکن	۲۴	ور کنی اورا بهانه آوری	مفلس است او صرفه ازوی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت	اشتر کردی که هیزم می فروخت	۲۵	کرد بیچاره بسی فریاد کرد	هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت	تا بشب وافغان اوسودی نداشت	۲۶	بر شتر بنشست آن قحط گران	صاحب اشتر بی اشتر دوان
سو بسو و کو بگو می تاخند	تا همه شهرش عیان بشناختند	۲۷	بیش هر حنّام و هر بازار که	کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آواز یان	ترك و کرد و رومیان و تازیان	۲۸	جملگان آواز ها بر داشته	کاین همه تخم جفا ها کاشته
مینوائی بد ادائی بی وفا	نان ربائی نر گدائی بیجا	۲۹	مفلس است این و ندارد هیچ چیز	قرض ندهد کس مرا ورا یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه	مفلسی قلبی دغائی دبه	۳۰	هان وهان با او حریفی کم کنید	چونکه او آید گره محکم زید
ور بحکم آید این پژمرده را	من نخواهم کرد زندان مرده را	۳۱	خرش دمست او و گلویش بس فراخ	با شعار نو دثار شاخ شاخ (۴)
گر پیوشد بهر مکران جامه را	عاریه است آن تا فرید خامه را	۳۲	حرف حکمت بر زبان ناکیم	حلهای عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی جامه پوشیده است	دست تو چون گرد آن بیریده دست	۳۳	چین شبانگه از شتر آمد بزیر	کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از یگاه	جو رها کردم کم از اخراج کاه	۳۴	گفت تا اکنون چه میگردیم پس	هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابه	رفت و تو نشینده این واقعه	۳۵	گوش تو پیرویده است از طمع خام	پس طمع کر میکند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان	مفلس است و مفلس است این قلیبان	۳۶	تا بشب گفتند و در صاحب شتر	بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست برسم و بصیر مهر خدا (۵)	در حجب بس صورت است و بس صدا	۳۷	آنچه او خواهد رساند آن بچشم	از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن بگوش	از سماع و از بشارت وز خروش	۳۸	گرچه تو هستی کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آن را عیان

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سوره انعام کلو ما رزقکم الله (۲) در سوره حجر است ربّ فانظرنی الی یوم یبعثون ابلیس گفت ای پروردگار من پس مرا مهلت ده تا روزی که برانگیخته شوند مردم غرض ابلیس آن بود که نمیرد چه میدانست که بعد از بعث مرگ نیست حق سبحانه قبول نکرد (۳) اشاره به آیه سوره بقره ان الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء و الله مغفره منه و فضلا بدرستی که ابلیس وعده میکند شمارا فقر و احتیاج یعنی میترساند در وقت اتفاق از درویشی و محتاجی و شمارا و امیدارد بیخ و واساک و منع صدقات و خدای وعده میدهد بشما آمرزش گناهاتان را در آخرت و افزونی روزی و مکافات بخیر را در دنیا (۴) یعنی جامه روئی نو است که مردم را بفریبد و آنچه در زیر پوشیده پاره پاره است (۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره ختم الله علی قلوبهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب الیم یعنی مهر کرد خدا دلهای ایشان را و برگوشای ایشان و بر چشمهای ایشان پردها است و برای ایشان شکنجه دردناکی در روز قیامت میباشد و نیز در سوره مطفین آمده کلابل رآن علی قلوبهم ما کانوا یکسبون کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون نه چنانست که میگویند بلکه غشاوة غرور و غفلت پوشانیده است در دلهای ایشان بدانچه بودند که میکردند از گناهان یعنی بشامت آن بدیهای ایشان زنگ خورده و بیحاصل شده و در خبر آمده است که هرگاه بنده گناهی کند تقصه سیاهی در دل او پدید آید تا بجائی رسد که هم دل او سیاه گردد حتا که ایشان از کرامت و رحمت پروردگار در حجاب و محرومند.

گفت پیغمبر که یزدان مجید از بی هردرد درمان آفرید (۱) ۱ * کچه درمان جوئی وگوئی بجان
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او ۲ * کون پرچاره است و هیجت چاره نی
چشم را ای چاره جو در لامکان هین به چون چشم کشته سوی جان (۲) ۳ * این جهان از بی جهت پیدا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی گر تو از جان طالب مولبستی ۴ * جای دخلست این عدم از وی مر
کارگاه صنع حق چون نیستیست ۵ * جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار دستگیر و جرم ما را در گذار ۷ * یاد ده ما را سخنهای رقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو ۸ * گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیا داری که تبدیلیش کنی گرچه جوی خون بود نبلیش کنی ۹ * این چنین میناگرها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدی ز آب و گل نقش تن آدم زدی ۱۰ * نسبتش دادی بجفت و خال و غم
باز بعضی را رهائی داده زین غم و شادی جدائی داده ۱۱ * برده از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است آورد میکند و آنچه نا پیداست مسند میکند ۱۲ * عشق او پیدا و معشوقش نهان
هین رها کن عشقهای صورتی عشق بر صورت نه بر روی ستی ۱۳ * آنچه بر صورت تو عاشق گشته
آنچه محسوس است اگر معشوقه است چون برون شد جان چرایش هشته ۱۴ * صورتش بر جاست این سیری زجست
پر تو خورشید بر دیوار تافت عاشقستی هر که او را حس هست ۱۵ * چون وفا آن عشق افزون میکند
ای که توهم عاشقی بر عقل خویش تابش عاریتی دیوار یافت ۱۶ * بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
چون زرانندود است خوبی در بشر خویش بر صورت پرستان دیده پیش ۱۷ * پرتو عقل است آن بر حس تو
اندک اندک میستاند آن جمال ورنه چون شد شاهد تو پیر خر ۱۸ * چون فرشته بود و همچون دیو شد
کان جمال دل جمال باقی است اندک اندک خشک میگردد نهال ۱۹ * رو نعره ننگه بخوات (۴)
آن یکی را تو ندانی از قیاس دولش از آب حیوان ساقی است ۲۰ * خود هم آب و هم اوساقی و مست
معنی آن باشد که بتانند ترا بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس ۲۱ * معنی تو صورتست و عاریت
کور را قسمت خیال غم فراست بی نیاز از نقش گرداند ترا ۲۲ * معنی آن نبود که کور و کر کند
چون تو یینائی بی خر و رو که جست بهره چشم این خیالات فناست ۲۳ * حرف قرآن را ضریران معدند
خر چو هست آید یقین بالان ترا چند بالان دوزی ای بالان پرست ۲۴ * خر چو هست آید یقین بالان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو خود بیشش رو نهد بالان او ۲۵ * بشت خردکان مال و مکسب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول ۲۶ * النبی قد ركب معروريا
بلکه آن شه بس پیاده رفته است بار این و آن بسی پندرفته است ۲۷ * شد خر نفس تو بر میخس بیند
بار صبر و شکر او را برد نیست هیچ وازر ووزر غیری بر نداشت ۲۸ * هیچ وازر ووزر غیری بر نداشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر کان فلانی یافت گنجی ناگهان ۲۹ * کان فلانی یافت گنجی ناگهان
کاربخت است آن و آن هم نادرست کسب باید کرد تا تن قادرست ۳۰ * کسب کردن گنج را مانع کی است
تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر (۷) ۳۱ * کز اگر گفتن رسول با وفاق
کان منافق در اگر گفتن ببرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد ۳۲ * ای بسا کس مرده در بوک و مگر
یک غریبی خانه میجست از شتاب ورنیابی تو نقصان اگر ۳۳ * این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب دوستی بردش سوی خانه خراب ۳۵ * گفت او این را اگر سقنی بدی پهلوی من مرترا مسکن شدی

(۱) از رسول خدا مرویست که فرمودند لکل داء دواء فاذا اصاب دواء بره باذن الله تعالی یعنی برای هر دردی و مرضی دوائی است و چون دوا به بیمار برسد بفرمان و اذن خدا شفا یابد (۲) اقتباس است از مضمون این حدیث : اذا خرج الروح تبعه البصر (۳) یعنی چون عشق وفا را زیاده میکند و مقراین بوده که از جانب معشوق هر چند جفا واقع شود عاشق در وفا می افزاید چون این صفت لازمه عشق است پس وفا کی صورت دگرگون میکند یعنی دگرگونی صورت تعشق کار وفا نیست پس معلوم شد که در اصل عشق بر صورت نبوده چه اگر عشق بر صورت می بود وفا صورت دگرگون نمیکرد (۴) اشاره به آیه واقعه در سوره یس است و من نعره ننگه فی الخلق افلا یعقلون یعنی هر که را عمر دراز دهیم نقصان میگردد اینم در خلقت او پس همیشه زیاد میشود ضعف او و نقصان می پذیرد قوت او پس آیا تعقل نمیکند و تفکر نمی نمایند تا کمال قدرت ما را بیابند (۵) یعنی پیغمبر سوار شده اند مرکبی را که برهنه بوده یا اینکه گویند سفر کرده اند در حالت بیادگی و معنی معروری را کب مرکب برهنه پست میباشد و مقصود از این بیت آنستکه در غزوه بدر که اصحاب و همراهان پیغمبر اکرم ۳۱۳ نفر بودند در لشکر ایشان فقط یک اسب و چند شتر بود و لشکریان اکثر پیاده بودند و گاهی دو نفر ۳ نفر بنوبه سوار میشدند و آنجناب هم مانند دیگران در سواری و بیادگی نوبت میکردند و گاهی در بعضی سفرها یکی را هم ردیف خود سوار میکردند و بساروقت هم بر خر برهنه سوار میشدند (۶) اشاره به آیه واقعه در سوره مائده است و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر ندارد و نکشد هیچ نفس گناه کننده ای گناه دیگر را (۷) در حدیث نبویست ایاک و لوفان لومن الشیطان یعنی از اگر گفتن زبان خود را نگاهدار که اگر گفتن از اعمال شیطان است که همه کارش از روی تردید است یعنی مگو که اگر چنین میکردم چنان میشد و اگر چنین نمیکردم چنان نمی شد بلکه نظر بتقدیر انداز و بغیر حق میرداز و در ویرانه اگر خانه مساز .

هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتنی حجره دگر	۱	و رسیدی میهمان روزی ترا	هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا	خانه تو بودی این معمور جا	۲	گفت آری پهلوی یاران خوش است	لیک ای جان در اگر توان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند	وز خوش تذویر اندر آتشد	۳	طالب زرگشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص بین	بی محک ز در را مکن ازطن گزین	۴	گر محک داری گزین کن ورنه رو	نزد دانا خوشتن را کن گرو
بس محک باید میان جان خویش	ورندانی ره مرو تنها تو پیش	۵	بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارده هان ای کاروان	سوی من آید نک نام و نشان	۶	نام هر يك میرد غول ای فلان	تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا به بیندگرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر	۷	چه بود آن بانگ غول ای نیکخو	مال خواهم جاه خواهم وآب رو
از درون خویش این آواز ها	منع کن تا کشف گردد راز ها	۸	ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم زرگس را از این کرکس بسوز
صبح صادق را ز کاذب و اشناس	رنگ می را و اشناس از رنگ کاس	۹	تا بود کز دیدگان هفت رنگ	دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها	گوهران بینی بجای سنگها	۱۰	گوهر چه بلکه دریائی شوی	آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کن در کار که باشد نهان	تو برو در کار که بینش عیان	۱۱	کار چون بر کار کن برده تنید	خارج آن کار توانیش دید
کار که چون جای باش عامل است	آنکه بیرون جست از وی غافل است	۱۲	بس در آ در کار که یعنی عدم	تا بینی صنغ و صانع را بهم
کار که چون جای روشن دیدگست	پس برون کار که پوشیدگست	۱۳	رو بهستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کار گاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر	تا قضا را باز گرداند ز در	۱۴	خود قضا بر سبیل آن حبله مند	زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله	۱۵	تا که موسی نبی ناید برون	کرد برگردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد	وز برای قهر او آماده شد	۱۶	گر بدیدی کارگاه لا یزال	دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف	وز برون میکشت طفلان را گراف	۱۷	همچو صاحب نفس کو تن پرورد	برد گر کس ظنّ حقدی میرد
کاین عدو و آن حسود دشمن است	خود حسود دشمن او آن تن است	۱۸	او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون میدود که کو عدو
	نفس او در خانه تن نازنین	۱۹	برد گر کس دست میخاید بکین	

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

هم بزخم خنجر وهم زخم مشت	۲۱	آن یکی گفتش که از بد گوهری
او چه کرد آخر بتوای زشت خو	۲۲	هیچکس گفته است مادر ای عنود
کشتش کان خاک ستار و بست	۲۳	متهم شد بایکی زان کشتش
گفت پس هر روز مردی را کشم	۲۴	کشم او را رستم از خونهای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت	۲۵	پس بکش او را که پیر آن دنی
از پیر و باحق و با خلق جنگ	۲۶	نفس کشتی باز رستی ز اعتدار
از برای انبیا و اولیا	۲۷	کانیا رانی که نفس کشته بود
بشنو این اشکال و شبهت را جواب	۲۸	دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن نبود که خود جان میکند	۲۹	نست خفاشک عدوی آفتاب
رنج او خورشید هرگز کی کشد	۳۰	دشمن آن باشد کز و آید عذاب (۱)
از شعاع جوهر پیغمبران	۳۱	کی حجاب چشم آن فردند خلق
از سبزه خواجه خود را میکشد	۳۲	سر نگون میافتد از بام سرا
ور کند کودک عداوت با ادیب	۳۳	در حقیقت رهزن جان خودند
ماهتی گر خشم میگیرد ز آب	۳۴	تو یکی بنگر کرا دارد زبان
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو	۳۵	ور بود کشت مرو در سنگلاخ
میفزاید کمتری در اخترم	۳۶	خود حسد نقصان و عیب دیگر است
خوشتن افکند در صد ابتری	۳۷	از حسد میخواست تا بالا بود
وز حسد خود را بیالا میفراشت	۳۸	بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
هیچ اهلیت به از خوی نکو	۳۹	انبیا را واسطه زان کرد حق
کار خدمت دارد و خلق حسن (۲)	۴۰	زانکه کس را از خدا عاری نبود
زان سبب با او حسد برداشتی	۴۱	چون مقرر شد بزرگی رسول
تا قیامت آزمایش داشت	۴۲	هر که را خوی نکو باشد برست
خواه از نسل عمر خواه از علست	۴۳	مهدی و هادی و پست ای راه جو
آنولی کم از او قندیل اوست (۳)	۴۴	وانکه زین قندیل کم مشکوه ماست
بردهای نور دان چندین طبق	۴۵	از پس هر پرده قومی را مقام
آن یکی از خشم مادر را بکشت		یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو		می نگویی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار و بست		غرق خون در خاک گور آغشمنش
گفت آنکس را بکش ای محتشم		نای او برم به است از نای خلق
نفس تو است آن مادر بد خاصیت		هر دی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش برست تنگ		کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما		پس چراشان دشمنان بود و حسود
کوش نه تو ای طلب کار صواب		زخم برخود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند		او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد		مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران		چشم خود را کور و کز کردند خلق
چون غلام هندوئی کوکین کشد		تازیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن باطیب		راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب		عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریده زشت رو		وردو شاخست مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کترم		بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از تنگ و عار کمتری		خود چه بالا بلکه خون بالا بود
ان ابو جهل از محمد تنگ داشت		ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو		تا بدید آید حسد ها در فلق
در گذر از فضل و از جستی و فن		حاسد حق هیچ دیناری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی		پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولی قائمست		هر کسی کوشیده دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولی است		هم نهان وهم نشسته پیش رو
او چون نور است و خرد جبریل اوست		نور را در مرتبت ترتیب است
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق		صف صفند این پردها شان تا امام

(۱) مفهوم این آیه است و ما ظلمونا و لکن كانوا انفسهم يظلمون (۲) در ماده حسن خلق احادیث بسیاری از حضرت رسول مقولست و یکی از آنجه که مناسب این مقامست ذکر میشود عن ابی اسامة بن شریک قال شهدت الاعراب یسألون النبی صلی الله علیه و آله یقولون ما خیر ما اعطى العبد قال حسن الخلق (۳) ولی ادنی نسبت بولی اعلی از حیث مرتبه حکم قندیل دارد و آنکه از او ادونست حکم چراغ دارد که نسبت بآنها باریکست و قس علیهذا

اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش
روشنی کو حیات او است رنج جان و فتنه این احوست
آتش کاصلاح آهن یا زراست کی صلاح آبی و سبب تراست
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست کو جذوب تابش آن ازدهاست
حاجب آتش بود بی واسطه در دل آتش رود بی رابطه
واسطه دیگری بود یا تابۀ همچو پا را در روش پائابۀ
پس فقیر آنست کو بی واسطه است شله‌هارا با وجودش رابطه است
پس دل عالم و یست ایرا که تن میرسد از واسطه این دل بفن
پس نظرگاه شعاع آن آهن است یس نظرگاه خدا دل نی‌تن است
بس مثال و شرح خواهد اینکلام لیک ترسم تا نلفرد فهم عام
پای کثر را کفش کثر بهتر بود ۱۱ مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی زان دو سخن گفت و شنید
آدمی مخفیست در زیر زبان (۲) این زبان پرده است بر درگاه جان
کاندرا آن خانه گهرا گندم است گنج زریا جمله مار و کزدم است
بی تأمل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تأمل دیگران است
نور هر گوهر که زو تابان شدی حق و باطل را از اوفرقان شدی
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سؤال وهم جواب ما بدی
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هر جوابی کان زگوش آید بدل چشم گفت ازمن شنو آنرا بهل
در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دید ها تبدیل ذات
تا نسوزی نیست آن عین البقین این یقین خواهی در آتش در نشین
این سخن پایان ندارد بازگرد ۲۳ تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن او آنچه در ویست

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که یا
چون پیامد آن دوم در پیش شاه بود او کنده دهان دندان سیاه
گفت با این شکل و این کنده دهان دور بنشین لیک زان سوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم تو مریض و ما طیب پر فیم
با همه بنشین دو سه دستان بگو تا بینم صورت عقلت نکو
وین دگر را گفت تو چه زیرکی صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه که خواجه تاش تو نمود از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت پیوسته بدست او راستگو راست گوئی من ندیدستم چو او
راستگوئی در نهادش خلقت است هر چه گوید من نکویم تهمت است
باشد او در من ببیند عیبا من نبینم در وجود خود شها
غافلند این خلق و از خود بیخبر لاجرم گویند عیب همدگر
آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو
تا بدانم که تو غمخوار منی که خدای ملک و کار منی
عیب او مهر و وفا و مردمی عیب او صدق و ذکا و همدمی
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کان را ندید
بر لب جو بخل آب آن را بود کو ز جوی آب نا بینا بود
که یکی راده عوض می آیدش (۶) هر زمان جودی دگرگون زایدش ۴۲ جود جمله از عوضها دیدنست

(۱) مراد از یا مکانی تنور است که هوای مجاور آن بجهت حرارتی که از آتش کسب نموده مورث نما و پختگی نان میشود (۲) اشاره باین حدیث است که از حضرت امیر المؤمنین منقولست که فرمود المرء مغبو تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان چون سخن گوید ظاهر گردد
(۳) فرقان که دو بار در این بیت و بیت قبل تکرار شده از بیت قبل جدا کننده و از این بیت قرآن مقصود است (۴) مقصود از اهل نامه ورقه یعنی توالیق پیغام ورقه فرستادن هستی ولایق صحبت نیستی (۵) مقصود اینست که پادشاه از زبان غلام خوب صورت این نسبتها را بفلام بد صورت میدهد (۶) اشاره است به آیه کریمه که در آخر سوره انعام است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هر که بیاید بسوی نیکوئی برای اوده بارمانند آن یعنی نیکوئی است

بغل نا دیدن بود اعواض را	شاد دارد دید 'درخواست را (۱)	۱	پس بعالم هیچکس نبود بخیل	زانکه کس چیزی نازد بی بدیل
پس سغا از چشم آید نی زدست	دید دارد کار جز بینازست	۲	عجب دیگر آنکه خود بین نیست او	هست او در هستی خود عجب جو
عجب جوی و عجب گوی خود بدست	باهمه نیکو با خود بد بدست	۳	گفت شه جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او مبار
	زانکه من در امتحان آرم ورا	۴	شرمساری آیدت از مساورا	
قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود				
گفت نی والله بالله العظیم	مالك للملك رحمت رحيم	۶	آن خدائی که فرستاد انبیا	نی بجاخت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل	آفرید او شهسواران جلیل	۷	پاکشان کرد از مزاج خاکبان	بگذرانید از تنگ افلاکبان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت	وانگه او بر جمله انوار تاخت	۸	آن سنا برقی که بر ارواح تافت (۲)	تا که آدم معرفت ز آن راه یافت
آن کز آدم رست و دست شبت چید	پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید	۹	نوح از ان گهر چو بر خوردار شد	در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از انوار زفت	ییحذر در شعلهای نار رفت	۱۰	چون که اسمعیل در جوش فداد	پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد	آهن اندر دست بافش نرم شد	۱۱	چون سلیمان شد وصالش را رضع	دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر	چشم روشن کرد از بوی پسر	۱۲	یوسف مه رو چو دید آن آفتاب	شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد	ملکت فرعون را یک لقمه کرد	۱۳	جان جرجیس از فرش چون راز یافت	هفت نوبت جان فشاند و بازیافت
چون که ز کربا ز عشقش دم زد	کرد در جوف درخش جان فدی	۱۴	چونکه یونس جرعه زان جام یافت	در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او	سر بطشت زرنهاد از ذوق او	۱۵	چون شعیب آگاه شد زین ارتقا	چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال	در بلا چون دید آثار وصال	۱۶	خضر و الیاس از میش چون دم زدند	آب حیوان یافتند و کم زدند
زرباش عیسی مریم چو یافت	بر فراز جرج چارم بر شتافت	۱۷	چون محمد یافت آن ملک و نیم	قرص مه را کرد او دردم دونیم
چون ابابکر آیت توفیق شد	با چنان شه صاحب و صدیق شد	۱۸	چون عمر شیدای آن معشوق شد	حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت	نور فایض بود و ذوالنورین گشت	۱۹	چون زرویش مرتضی شد در فشان	گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند	عرش را درین و قرطین آمدند (۳)	۲۰	چونکه سبطین از سرش فارغ بدند	گوشوار عرش ربانی شدند
آن یکی از زهر جان کرده تار	وان سرافکنده براهش مست وار	۲۱	چون جیند از جند او دید آن مدد	خود مقامش فرون شد از عدد
بازید اندر مزیدش ره چو دید	نام قطب العارفین از حق شنید	۲۲	چونکه کرخی کرخ اورا شد حرس (۴)	شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سوراند شاد	گشت او سلطان سلطانات داد	۲۳	وان شقیق از شقی آن راه شگرف	گشت او خورشید رای و تیز طرف (۵)
شد فضیل از ره زنی ره بیراه (۶)	چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه	۲۴	بشرحافی را مبشر شد ادب	سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد	مصر جان را همچو شکر خانه شد	۲۵	چون سری یی سر شد اندر راه او	بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان	سر فراز اندر زان سوی جهان	۲۶	نامشان از رشك حق پنهان بماند	هر گدائی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان	باد بر جان و روان پاکشان	۲۷	حق آن نور و حق روحانیان	کاندرا آن بحرنده همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویش	نست لایق نام نو مجویش	۲۸	حق آن آبی که این و آن از اوست	مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من	هست صد چندان که این گفتار من	۲۹	آنچه میدانم ز وصف آن ندیم	باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از ان خود بگو	چند گوئی آن این و آن او	۳۰	توجه داری و چه حاصل کرده	از تنگ دریا چه در آورده
روزم رک این حس تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود	۳۱	در لحد کاین چشم را خاک آگند	هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کاین دست و پایت بردرد	پر و بالت هست تاجان بر پرد	۳۲	نور دل از جان بود ای یار غار	مستعار او را مدان ای مست عار
آن زمان کاین جان حیوانی نماند	جان باقی بایست بر جا نشاند	۳۳	شرط من جبال الحسن نی گردنست (۷)	بل حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری	این عرضها که فنا شد چون بری	۳۴	این عرضهای نماز و روزه را	چونکه لایقی زمانیت اتفی (۸)
قل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهری برند امراض را	۳۵	تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون زیرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهری بجهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد	۳۶	از زراعت خاکها شد سنبه	داروی مو کرد مورا سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا	جوهری فرزند حاصل شد ز ما	۳۷	جفت کردن اسب و اشتر را عرض	جوهری کره بژایدن غرض
هست آن بستان نشانند هم عرض	گشت جوهری میوه اش اینک غرض	۳۸	هم عرض دان کیمیا بردن بکار	جوهری زان کیمیا گرشد یار
صیقلی کردن عرض باشد شها	زین عرض جوهری می باید صفا	۳۹	پس مگو که من عملها کرده ام	دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایه بز را بی قربان مکش	۴۰	گفت شاهای قنوط عقل نیست	گر تو فرمائی عرض را قل نیست (۹)
پادشاه جز که یاس بنده نیست	هر عرض کان رفت باز آینه نیست	۴۱	گر نبودی مر عرض را قل و حشر	فعل بودی باطل و اقوال فشر

(۱) ازخواست غواص مقصود است (۲) اشاره بآیه وافی هدایه « یکاد سنابرقه ینهب بالابصار » یعنی نزدیک است تابش برق او نور چشمها را زایل کند (۳) قرطین تشبیه قرطه است یعنی دو گوشواره اشاره بحدیثیست که حسن و حسین دو گوشواره عرشند (۴) کرخ نام موضع است در بغداد که شاپور ذوالا کتاف آنرا بنانهاده و اینجا مطلق ده و قریه مرادست همچنین میگویند از نواحی بلخ بوده (۵) طرف معانی بسیار دارد ولی در اینجا اسب مقصود است (۶) فضیل عیاض در اول حال دزد و راهزن بود و بعدها تائب شده گوشه گیری اختیار نمود و بقامات عالی رسیده (۷) یعنی حسنه فقط برای بجا آوردن نیست بلکه همراه خود بردنست پس باید قابل بردن کرد تا شرمندگی حاصل نشود (۸) الاعراض لا بقی زمانین این مسئله در نزد بعضی از علما و حکما محققست - جوهر ممکن است که در وجود محتاج بموضوع و محل قائم بخود نباشد و عرض ممکن است که محتاج بموضوع بود چون سواد و حرارت و حلاوت و امثالها و آنچه متفق علیه حکماست گویند اعراض در دو زمان باقی نماند بلکه عرضی رود و دیگری بجای آن آید (۹) غلام گفت ای پادشاه از این سخن که تو مبرمائی اعراض را قل نیست عقل ناامید میشود .

این عرضها نقل شد لون دگر	حشر هرفانی بود کون دگر	۱	نقل هر چیزی بود هم لایقش	لایق کله بود هم سایش
روزمحشر هر عرض را صورتیست (۱)	صورت هر يك عرض را نوبتیست	۲	بنگر اندر خود نه تو بودی عرض	جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها	در مهندس بود چون افسانها	۳	کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	بود موزون صُفه و سَفت و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه	آلت آورد و درخت از بیشها	۴	جیست اصل و مایه هر ییشه	جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض	در نگر حاصل نشد جز از عرض	۵	اول فکر آخر آمد در عمل (۲)	بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اول بود	در عمل ظاهر باخر میشود	۶	چون عمل کردی شجر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اول است	آنهمه از بهر میوه مُرسل است	۷	پس سری که مغز آن افلاک بود	اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال	نقل اعراض است این شبر و شغال	۸	جمله عالم خود عرض بودند تا	اندرین معنی بیامد هل اتی (۳)
آن عرضها از چه زاید از صور	وین صورها از چه زاید از فکر	۹	این جهان يك فکرتست از عقل کل	عقل چون شاهست و صورتها رُسل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن	۱۰	چاکرت شاهان جنایت میکند	آن عرض زنجیر و زندان میشود
بندهات چون خدمت شایسته کرد	آن عرض نی خلعتی شد در نبرد	۱۱	این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشاه چنین گیر المراد	این عرضهای تو يك جوهر نژاد	۱۲	گفت مخفی داشتست آنرا خرد	تا بود غیب این جهان را نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی آشکارا فکر	کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر	۱۳	پس بیان بودی نه غیب ای شاه این	نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بُت و بتگر بدی	چون کسرا زهره تسخر بدی	۱۴	پس قیامت بودی این دنیای ما	در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حتی بادایش بد (۴)	لیک از عامه نه از خاصان خود	۱۵	گر بدامی افکنم من يك امیر	از امیران خفیه دارم نر زوزیر
حق بمن بنمود پس بادایش کار	در صورهای عملها صد هزار	۱۶	تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست	چون تو میدانی که آنچه بود چیست	۱۷	گفت شه حکمت در اظهار جهان	آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد	بر جهان نهاد رنج طلق و درد	۱۸	يك زمان بیکار توانی نشست	تا بدی یا نیکتی از تو نجست
این تقاضاهای کار باز بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان	۱۹	ورنه کی گرد کلابه تن قرار	چون ضحیرت میکشد آنرا بکار
تاسه تو آن کشش را شد نشان	هست بیکاری چون کندن عیان	۲۰	پس کلابه تن کجا ساکن شود	چون سر رشته ضحیرت میکشد
تاسه تو شد نشان آن کشش	بر تو بیکاری بود چون جان کنش	۲۱	این جهان و آن جهان زاید ابد	هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب	تا بژانید او اثرهای عجب	۲۲	این سببها نسل بر نسل است لیك	دیدم باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید	تا بدید از وی نشانی یا ندید	۲۳	گر بدید آن شاه جو یا دور نیست	لیك ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام	سوی خویش خواند آن شاه همام	۲۵	گفت صحاً لك نعیم دائم	بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر	تا از این دیگر شود او با خبر	۲۶	پیش بنشاندش بهد لطف و کرم	بعد از آن گفت ای چوماه اندر ظلم
ماه روئی جعد موئی مشکبو	نیکخوئی نیکخوئی نیکخو	۲۷	ای دریا گر نبودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدنی	دیدنت ملک جهان ارزیدنی	۲۸	گفت رمزی زان بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو رویت کرد	کاشکارا تو دوائی خفیه درد	۲۹	خبث یارش را چو از شه گوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج هجو او از حد گذشت	۳۰	کاو زاوَل دم که بامن یار بود	همچو سگ در قحط سر گین خوار بود
چون دمام کرد هجوش چون جرس	دست برب زد شهنشاهش کبس	۳۱	گفت دانستم ترا از وی بدان	از تو جان گنده است و از یارت دهان

(۱) اشاره بمضمون این آیه است که در سورة والنجم است « وان سعه سوف بری ثم یجزیه الجزاء الاوفی » یعنی و هر آینه سعی خود را (یعنی عملی که در آن سعی نموده آید) زود باشد که در میزان عدل در روز قیامت ببیند که پاداش میدهند او را پاداشی تمام « ان خیراً فخیراً و ان شرّاً فشرّاً »

(۲) اول الفکر آخر العمل کلمه جامعه اوایل فیلسوفان و قاعده مقرره اکابر حکماست که گویند هر صانع و عاملی نخست نتیجه و غایت عمل را منظور کند و اندیشه خود را در آن بکار برد آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه نجار اول جلوس بر سریر را بیندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند و حکما میگویند که علت غائی که عمده علل است پس از فاعل در فکر پیش از سایر علل است و در وجود پس از آن (۳) اشاره بآیه واقع در سورة دهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً یعنی بتحقیق که آمد بر آدمی روزگاری که نبود چیز یاد کرده شده یعنی چهل سال میان مکه و طایف افتاده بود قبل از نفخ روح و کسی بانسانیت او را یاد نمیکرد چون نطفه و عناصر نمیدانست که نام او چیست و فایده خلقت او چه خواهد بود و این معنی معلوم نداشتند که استاد قدرت آینه میسازد که مظهر اشعه مفاتیح الغیب باشد و در اقصای مراتب ظهور مرتبه خلافت کبری را شاید و عین مقصود و متنها غایات او بود و همه نهایتها بوجود او آشکارا شود (۴) خلاصه مضمون این چند بیت آنست که شاه از آن غلام بد ظاهر نیک باطن پاداش کار را عیان میخواهد و غلام میگوید که هرگاه تو میدانی و میگوئی که از خاصان پوشیده نیست پس ازین گفتن من مقصود چیست شاه باو میگوید که حق سبحانه و تعالی هم عالم بیاداش و آخر کار جمیع مخلوقات بود پس حکمت در اظهار جهان همین است که دانسته اوعیان شود و آنچه میدانست تا پیدا نکرد (یعنی تا نخواست که پیدا شود و این عبارت از عالم امر الله کان مفعولاً است که از غایت تبیین در وقوع اراده را بصورت فعل مذکور ساخته اند) رنج طلق و درد بر جهان نهاد چنانچه تا بدی و نیکوئی از تو ظاهر نشود بیکار نمیتوانی نشست و این تقاضای درونی ترا در افعال حسنه و قبیحه برای همین بر تو موکل ساخته تا سرت سعادت و شقاوت تو عیان شود و گر نه چو ضحیر تو کلابه (کلابه نخ) تن ترا میکشد تا از تو فعلی بظهور نیاید کی قرار میگردد پس تاسه (بقراری واضطراب) تو نشان آن کشش باطنی است پس مطلب من که سلطانم همین است که بمقتضای حکمت ایزدی دانسته بعالم عیان آید .

پس نشین ای‌کنده جان ازدورتو	تا امیر او باشد و مأمور تو	۱	بهر این گفتند اکابر درجهان	راحة الانسان في حفظ اللسان (۱)
در حدیث آمد که تسبیح از ریا	همچو سبزه گولخن دان ای کبا	۲	پس بدان که صورت خوب نکو	با خصال بد نیرزد يك تسو
ور بود صورت حقیر و نا پذیر	چون بود خلقتش نکودر پاش میر	۳	چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبو وآب جو
چند باشی عاشق صورت بگو	طالب معنی شو و معنی بجو	۴	صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافل	از صدف دررا گزین گر عاقلی	۵	این صدفهای قوالب در جهان	گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود کهر	چشم بگشا در دل هر يك نگر	۶	کان چه دارد وین چه دارد میگزین	زانکه کیبایست آن درُ ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل	در بزرگی هست صد چندان که لعل	۷	هم بصورت دست و پا و پشم تو	هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این	کز همه اعضا دو چشم آمد گزین	۸	از يك اندیشه که آید در درون	صد جهان گردد یکدم سر نگون
جسم سلطان گر بصورت يك بود	صد هزاران لشکرش در تك بود	۹	باز شکل و صورت شاه صفی	هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز يك اندیشه بین	گشته چون سبلی روانه بر زمین	۱۰	هست آن اندیشه بیش خلق خرد	لیک چون سبلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان	میدواند جمله را روز و شبان	۱۱	پس چو می بینی که از اندیشه	قائم است اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و شهرها	کوهها و دشتها و نهراها	۱۲	هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	زنده ازوی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی بیش تو کور	تن سلیمانست و اندیشه چو مور	۱۳	مینماید بیش چشمش که بزرگ	هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم	زابر و برق و رعد داری لرز و بیم	۱۴	وز جهان فکرتی ای کم ز خر	ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره	آدمی خو نبستی خر کُره	۱۵	چهل محضی و زخرد بیگانه	بو نداری وز خدا دیوانه
سایه را تو شخص مبینی ز جهل	شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	۱۶	نک زغیبت يك نمود آرایش است	کز لطافت چون هوای دلکش است
تاجبسی در نمی پیچد کثیف	آگهی نبود بصر را زان لطیف	۱۷	باز افزونست هنگام اثر	از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال	بر گشاید بی حجابی پر و بال	۱۸	کوههایی شده چون پشم نرم (۲)	نیست گشته این زمین سرد و گرم (۳)
نه سما بینی نه اختر نه وجود	جز خدای واحد حی و دود	۱۹	يك فسانه راست آمد یا دروغ	تا دهد مر راستها را فروغ

حسد بردن چشم بر آن بنده خاص

بادشاهی بنده را از کرم	بر گزیده بود بر جمله خشم	۲۱	جامگی او وظیفه چل امیر	ده يك قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت	۲۲	روح او با روح شه دراصل خویش	پیش ازین تن بود هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست	۲۳	چشم عارف راست گوئی احوست	چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو	چشم او آنجاست روز و شب گرو	۲۴	آنچه آبست است شب جز آن نژاد (۴)	حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بعلیتهای گش	زانکه بیند حبله حق بر سرش	۲۵	او درون دام دامی مینهد	جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید و بریزد صد گناه	عاقبت بر روید آن کشته اله	۲۶	یکشت نوکارند بر یکشت نخست	این دوم فانی است و آن اول درست
نغم اول کامل و بگزیده است	نغم ثانی فاسد و پوسیده است	۲۷	افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست	۲۸	هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او میبچ	هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ	۲۹	پیش از آن کت روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش	مانده روز داوری بر گردش	۳۰	صد هزاران عقل با هم برجهند	تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر بایند و بس	کی نماید قوتی با باد خس	۳۱	ورنداری باور از من رو بین	در نبی والله خیر الماکرین (۵)
گر تو گوئی فائده هستی چه بود	در سؤالات فایده هست ای عنود	۳۲	گر ندارد این سؤالات فائده	چه شنویم این را عبث بی عانده
و در سؤالات فایده دارد یقین	پس جهان بیفایده نبود بین	۳۳	گر سؤالات را بسی فائده هاست	پس جهان بیفایده آخر چراست
و در جهان از یکجهت بی فایده است	از جهتای دیگر پر عایده است	۳۴	فائده تو گر مرا فایده نیست	مرا ترا چون فایده است ازوی مایست
فایده تو گر مرا نبود مفید	چون تراشد فایده گیر ای مرید	۳۵	و مرمن زان فائده حربن حر	مرا ترا چون فائده است ازوی میر
حسن یوسف عالمی را فایده	گرچه بر اخوان عبث بد زایده	۳۶	لعن داودی چنان محبوب بود	لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فروز	لیک بر فبطی منکر بود خون	۳۷	هست بر مؤمن شهیدی زندگی	بر منافق مردنست و زندگی
چبست در عالم بگو يك نعمتی	که نه محرومند از وی امتی	۳۸	گاو و خر را فایده چه درشکر	هست هر جان را یکی فوت دگر
لیک اگر آن قوت بروی عارض نیست	پس نصیحت کردن او را بیصیست	۳۹	چون کسی کو از مرض گل داشت دوست	گرچه بندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموش کرده است	روی در قوت مرض آورده است	۴۰	نوش را بگذاشته سم خورده است	قوت علت همچو چویش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را ناسزا است	۴۱	لیک از علت در این افتاد دل	که خورد او روز و شب از آب و گل

(۱) اشاره بکلام معجز نظام حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است من سکت نجی و راحة الانسان في حفظ اللسان یعنی هر که سکوت کرد رستگار شد و آسایش آدمی در نگاه داشتن زبان است (۲) اشاره بآیه کریمه واقعه در سوره القارعه است وتكون الجبال كالعهن المنقوش یعنی روز قیامت از هول کوهها چون پشم رنگین زده شده میشود چه رنگ مریشم را سست کند و در زمان زدن زود متفرق و منتشر میشود (۳) اشاره بآیه کریمه است که در سوره ابراهیم واقع شده یوم تبدل الارض غیر الارض در روزی که بدل کرده میشود زمین بزمین دیگر (۴) یعنی آنچه در تقدیر است همان خواهد شد و دیگر هیچ و آبست مخفف آبتن است (۵) اشاره باین آیه که در سوره آل عمران است و مکروا و مکرا الله والله خبر الماکرین یعنی کفار و منافقین در مقام مکر و حیل شدن و خدای تعالی نیز با آنها از در مکر برآمد و خدا بهترین مکرکنندگانست.

کوفغذای و السما ذات الحبك (۱)	۱	آن غذای خاصگان دولت است	خوردن آن بی‌گلو و آلت است
مر حسود و دیو را از دود فرش	۲	در شهیدان یرزقون فرمود حق (۲)	آن غذا را نه دهان بُد نه طبق
دل ز هر علمی صفائی می برد	۳	صورت هر آدمی چون کسه است	چشم از معنی او حساسه است
واز قران هر قرین چیزی بری	۴	چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنك و آهن هم شرر	۵	وز قران خاك با بارانها	میو ها و سبزه ها ریحانها
دلخوشی و بیغمی و خرّمی	۶	وز قران خرّمی با جان ما	می بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرّج کام ما	۷	سرخ روئی از قران خون بود	خون زخورشید خوش گلگون بود
وان زخورشیدست و ازوی می رسد	۸	هر زمینی کان قرین شد با زحل	شوره گشت و کشت را نبود محل
چون قران دیو با اهل نفاق	۹	این معانی راست از چرخ نهم	بی همه طاق و طرم طاق و طرم
امر را طاق و طرم ماهیبتی است	۱۰	از بی طاق و طرم خواری کشند	بر امید عزّ در خواری خوشند
گردن خود کرده اند از غم چودک	۱۱	چون نمی آیند اینجا که منم	کاندرین عزّ آفتاب روشنم
آفتاب ما ز مشرقها برون	۱۲	مشرق او نسبت ذرات او	نی بر آمد نی فرو شد ذات او
در دو عالم آفتاب بی فتم	۱۳	باز گرد شمس میگردم عجب	هم ز فرّ شمس باشد این سبب
هم ازو جل سبها منقطع	۱۴	صد هزاران بار بیریدم امید	از که از شمس این شما باور کنید
صبر دارم من و یا ماهی ز آب	۱۵	ور شوم نومید نومیدی من	عین صنع آفتابست ای حسن
عین هست از غیر هستی چون چرد	۱۶	جمله هستیا از این روضه چرند	گر براق و تازیان ور خود خرنند
می نیند روضه را زانست ردّ	۱۷	وانکه گردشها از این دریا ندید	هر دم آرد رو بحراب جدید
تا که آب شور او را کور کرد	۱۸	بهر میگوید بدست راست خور	ز آب من ای کور تا یابی بصر
کو بداند نیک و بد را کز کجاست	۱۹	نیزه گردانست ای نیزه که تو	راست میگرددی که و گاهی دوتو
ورنه ما آن کور را بینا کنیم	۲۰	هان ضیاء الحق حسام الدین توزد	دارویش کن کوری چشم حسود
داروی ظلمت کش و استیز فعل	۲۱	آنکه گر بر چشم اعمی بر زند	ظلمت صد ساله را زو بر کند
ای نهال میوه دار افشاث ثمر	۲۲	جمله کوران را دوا کن جز حسود	کز حسودی بر تو مبارد ججود
جان مده تا همچنین جان میکنم	۲۳	آن که او باشد حسود آفتاب	کور میگردد ز بود آفتاب
اینست افتاده ابد در قعر چاه	۲۴	نقیّ خورشید ازل بایست او	کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه	۲۵	باز کورست آنکه شد گم کرده راه	

گرفتار شدن باز میان جفدان در ویرانه

باز در ویرانه بر جفدان فتاد	۲۷	راه را گم کرد و درویران فتاد	لیك کورش کرد سرهنك قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد	۲۸	در میان جفد و ویرانش سپرد	برّ و بال نازینش میکنند
لوله افتاد در جفدان که ها	۲۹	باز آمد تا بگیرد جای ما	اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجفد	۳۰	صد چنین ویران رها کردم بجفد	سوی شاهنشاه راجع میشوم
خوشتن مکشید ای جفدان که من	۳۱	نی مقیم میروم سوی وطن	ور نه مارا ساعد شه باز جاست
جفد گفتا باز حبلت میکند	۳۲	تا ز خات و مان شما را بر کند	بر کند ما را بسالوسی ز و کر
می نماید سیری این حبلت پرست	۳۳	والله از جمله حریصان بدتر است	دنبه میسارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه	۳۴	تا برد او ما سلیمان را ز راه	مشوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست اوو یا جنس وزیر	۳۵	هیچ باشد لایق لوزینه سیر	هست سلطان با حشم جویای من
اینست مال بخلوبای نا پذیر	۳۶	اینست لاف خام و دام گول گیر	مرغک لاغر چه در خورد شهبست
کترین جفد از زند بر مغز او	۳۷	مرو را یاری گری از شاه کو	بیخ جفستان شهنشه بر کند
جفد چو خود اگر بازی مرا	۳۸	دل بر نجانند کند با من جفا	صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست	۳۹	هر کجا که من روم شه در یست	بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بیراند مرا شه در روش	۴۰	می یرم براوج دل چون بر توش	پرد های آسمانها می یرم
روشنی عقلها از فکرتم	۴۱	انقطاع آسمان از فطرتم	جفد کبود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد	۴۲	صد هزاران بسته را آزاد کرد	از دم من جفد ها را باز کرد
ای خنك جفدی که در پرواز من	۴۳	فهم کرد از نیکبختی راز من	کر چه جفدانید شهبازان شوید

(۱) اشاره بآیه در سوره والذاریات است و السماء ذات الحبك یعنی سوگند بآسمان که خداوند شدت و استحکام است یا بازینست تمام یا بصورت نیکو خوش آینده یا خداوند راهها است یعنی طرق کو اكب که مسیر ایشان است و این را بآسمان هفتم تعبیر نموده اند (۲) اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران است و لانحسن الذين قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون یعنی میند ار آنان را که بصدق نیت کشته شدند در راه خدا که ایشان مردگانند بلکه ایشان زنده اند بنزد خدا و روزی داده میشوند از میوه های بهشت در حالیکه شادند بدات چیزی که خدا عطا نموده است برایشان از فضل خویش که آن دولت خوشنودی حق است و عطائی و رای آن منصور نیست

آن که باشد با چنان شاهی حبیب	هر کجا افتد چرا باشد غریب	۱	هر که باشد شاه دردش را دوا	گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار	طبل بازم می زند شه از کنار	۲	طبل باز من ندای ارجعی (۱۰)	حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او	لیک دارم در تجلّی نور از او	۳	نیست جنسیت زروی شکل و ذات	آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام	طبع راجس آدست آخر مدام	۴	جنس ما چوت نیست جنس شاه ما	مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما اوماند فرد	پیش پای اسب او کردم چوگرد	۵	خاک شد جان و نشانهای او	هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان	تا شوی تاج سرگردن کشان	۶	تا که نفریید شما را شکل من	نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بساکس را که صورت راهزد (۲)	قصد صورت کرد و بر الله زد	۷	آخرین جان با بدن پیوسته است	هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت	نور دل در قطره خونی نهفت	۸	شادی اندر کرده و غم در جگر	عتل چون شمع درون مغز سر
رایحه درافت و منطبق درلسان	لهو در نفس و شجاعت در جنان	۹	این تعلقهانه یکیف است و چون (۳)	عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد	جان ازو درّی ستد درجیب کرد	۱۰	همچو مریم جان از آن آسیب جیب	حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که برخشک و ترست	آن مسیحی کرمساحت برترست	۱۱	پس زجان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری	این حشر را و انامید محشری	۱۲	تا قیامت گر بگویم بشمرم	من ز شرح این قیامت قاصر
تا قیامت این قیامت را اگر	شرح گویم قاصر آیم ای پسر	۱۳	این سخنها خود بمعنی یاری است	حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند	چونکه لیکش ز یارب میرسد (۴)	۱۴	هست لیککی که نتوانی شنید	لیک سر تا پای بتوانی چشید
	یک مثل آوردمت تا بی بری	۱۵	وز چنین لیک پنهان برخوری	

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند	۱۷	تشنه ای مستعفی زار و زرار	عاشقی مستی غریبی بی قرار
مانعش از آب آن دیوار بود	از بی آب او چوماهی زار بود	۱۸	شد حجاب آب او دیوار او	بر فلک میشد فغلات زار او
ناگهان انداخت او خشتی درآب	بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب	۱۹	چون خطاب یار شیرین و لذید	مست کرد آن بانگ آبش چون نیند
از صفای بانگ آب آن متعجن	گشت خشت انداز و زانجا خشت کن	۲۰	آب میزد بانگ یعنی می ترا	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دوفایده است	من از این صنعت ندارم هیچ دست	۲۱	فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مرتشکان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	مردم را زین زندگی تحویل شد	۲۲	یا چو بانگ رعد آیام بهار	باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش آیام زکات	یا چو بر محبوس پیغام نجات	۲۳	چون دم رحمان بود کان ازین	میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود	کان بعاصی در شفاعت میرسد	۲۴	یا چو بوی یوسف خوب لطیف	می زند بر جان یعقوب نجیف
یا نسیم روضه دار السلام	سوی عاصی میرسد بی انتقام	۲۵	یا سوی مس سیه از کیمیا	میرسد پیغام کای اله یا
یا زلیلی بشنود مجنون کلام	یا فرستد ویس رامین را پیام	۲۶	فایده دیگر که هر خشتی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد بهر دفعه که کند	۲۷	بستی دیوار قُربی میشود	فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لُزب	موجب قُربی که واسجد واقترب	۲۸	تا که این دیوار عالی گردنت	مانع این سر فرود آوردنت
سجده نتوان کرد برآب حیات	تا نیابی زین تن خاکی نجات	۲۹	بر سر دیوار هر کو تشنه تر	زود تر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب	۳۰	او ز بانگ آب بر می تا عنق	نشوند بیگانه جز بانگ بلیق
ای خنک آنرا که او آیام پیش	مقنم دارد گزارد وام خویش	۳۱	اندر آن ایام کش قدرت بود	صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز وتر	میرساند بی درنی بار و بر	۳۲	چشهای قوت و شهوت روان	سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند	معتدل ارکان ویی تخلیط و بند	۳۳	نور چشم و قوت ابدان بجا	قصر محکم خانه روشن بر صفا
هبن غنیمت دان جوانی ای پسر	سر فرود آور بکن خشت و مدر	۳۴	پیش از آن کایام پیری در رسد	گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و دروزان و سست	هرگز از شوره نبات خوش ترست	۳۵	آب زور و آب شهوت منقطع	او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون یار دم زیر آمده	چشم رانم آمده تاری شده	۳۶	از تشنج رو چو پشت سوسمار	رفته نطق و طعم و دندانهاز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان	تن ضعیف و دست و پا چون ریمان	۳۷	بر سر ره زادکم مرکب سست	غم قوی و دل تنک تن نا درست
خانه ویران کار بی سامان شده	دل ز افغان همچو نای انبان شده	۳۸	عرضای سعی باطل راه دور	نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف ازیم مرگ	جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ	۳۹	روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز	کار که ویران عمل رفته ز ساز
یخهای خوی بد محکم شده	قوت بر کندن آن کم شده	۴۰	همچو آن شخص درشت خوش سخن	در میان ره نشاند او خار بن

(۱) از طبل باز مقصود طبلی است که چون باز دور واز نظر غایب شود مینوازند تا بهوای آن باز گردد و ارجعی اشاره است به آیه واقعه در سوره فجر که یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا شده (۲) حاصل معنی بیت آنستکه بساکس که اورا صورت راه زد یعنی از راه راست باز داشته چنانکه عابدان اصنام که منکر انبیاء و بساکس که قصد صورت کرده و بخدا رسیده چنانچه مؤمنان و مقرران بصدق رسل علیهم السلام چه اقرار صورت و ظاهر شرایع موجب تصدیق قلبی و قبول باطنی است و انکار ظاهر و باطن است پس بانطریق اقرار صورت قاطع سبیل رشاد و باین طریق موصل الی الله و اگر معنی مصراع ثانی باینطریق گفته شود که ای بساکس که قصد صورت کرد یعنی قصد ایذای صورت بصورت آنکه صورتست کرد بر الله زد یعنی درحقیقت ایذای آن صورت ایذای حق بوده و آزار حق کرده (۳) معنی این بیت بطریق استفهام درست میشود زیرا این تعلقه مجهول الکیفه است (۴) یعنی از یارب گفتن بنده جواب لیک از حق می آید پس از یارب گفتن چرا کوتاهی کند .

فرمودن والی آن مرد را که نشانه بر سر راه بر کن

ره گذرانش ملامت گر شدند بس بگفتندش بکن آنرا نکند ۲ هر دمی آن خار بن افرون شدی یای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار بای درویشان بختی زار زار ۳ چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کنم روزیش من ۴ مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ایو عده کز پیش آدر کار ما وایس منز ۵ گفت الایام یا عم بینا (۱) گفت عجل لا تامل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان که بهر روزی که می آید زمان آن درخت بد جوان تر میشود وین کننده پیر و مضطر میشود
خار بن در قوت و بر خاستن خار کن در سستی و در کاستن ۷ خار بن هر روز و هر دم سبزوتر خار کن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیر تر زود باش و روزگار خود مبر ۸ خار بن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی بر سر راه ندامت آمدی ۹ بارها از خوی خود خسته شدی حس ندادی سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خلق زشت توهست آن رسان غافل یاری ز زخم خود نه تو عذاب خویش و هم بیگانه
یا تبر بردار و مردانه بزن تو علی وار این درخبر بکن (۲) ۱۱ ورنه چون صدیق و فاروق مہین هین طریق دیگران را برگزین
یا بگلین وصل کن این خار را وصل کن با نار نوریار را (۳) ۱۲ تا که نور او کند نار ترا وصل او گلین کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است کشتن آتش بمؤمن ممکن است ۱۳ مصطفی فرمود از گفت ججیم کو بمؤمن لایه گر گردد ز بیم
گویش بگذر زمن ای شاه زود هین که نورت سوز نار برار بود (۴) ۱۴ پس هلاک نار نور مؤمن است زانکه بی ضد دفع ضد لایکن است
نار ضد نور باشد روز عدل گر همی خواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است پس گریزان است نفس تو ازو زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز اب آتش زان گریزان میشود حسن و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نورخوش است
آب نور او چو بر آتش چکد چون کدچکچک تو گویش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا یکن شرر ازوی هزاران گلستان از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بردهد باز بهنا میرویم از راه راست بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای خسور کج مرو رو راست اندر شاهراه کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شست کشد آنکه عاقل بود در دریا رسبد که بر تو باشد گران در راه چاه
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت ورنه در تابه شوی بریان بسی ۲۲ آنکه عاقل بود در دریا رسبد
حال آن سه ماهی و آن جویبار فاتبه ثم اعتبار ثم انتصب ۲۴ مرده گرد ورو سوی دریا زدشت ۲۳
سال بیگه گشت وقت کشت نی کرم در بیخ درخت تن قتاد ۲۵ جز سبه روئی و فعل زشت نی گفته شد اینجا برای اعتبار
هین و هین ای راه رو بیگه شد آفتاب عمر سوی چاه شد ۲۶ این دور و زکرا که روزت هست زود آفتاب عمر سوی چاه شد
ایقدر تجمی که ماندست بکار تا در آخر بینی آنرا برگ و بار ۲۷ اینقدر عمری که ماندست بیاز
تا نمر دست این چراغ با گهر هین قیله اش ساز و روغن زودتر ۲۸ هین مگو فردا که فرداها گذشت

در بیان معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست کهنه بیرون کن گرت میل نویست ۳۰ لب پند و کف پر زر بر گشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست هر که در شهوت فروشد بر نخاست ۳۱ این سخا سخاست از سرو بهشت (۶) وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا (۷) بر کشد این شاخ جان را بر سما ۳۲ تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عالم چو چاه وین رسن صبر است بر امراله ۳۳ یوسف آمد رسن در زن دودست از رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند ۳۴ در رسن زن دست و بیرون روز چاه تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید عالمی بس آشکارا نا پدید ۳۵ این جهان نیست چون هستان شده و آن جهان هست بس پنهان شده

(۱) ای الایام حال بینایا والی مقولا فی شانک عم یعنی روزها حایل شدند میان ما و کردند درخت خار بن ای حاکم که گفته شده است در شأن تو این دعا که عم صباحا بالعمة (میگویند این جمله در جاهلیت میان افراد بجای تحیت بود همانطور که در اسلام سلام علیکم رایج است و این ترکیب یاعم از قبیل الایا اسجدواست ای الایاقوم اسجدوا و آنچه بتحقیق پیوسته در جاهلیت بین اعراب انعم الله صباحاً کلمه تحیت بوده) شاید که تقدیر ترکیب اینطور بوده که الایام یا عم حال بینا یعنی ای عمو و بزرگ روزها حایل شد میان من و اطاعت امر تو برین تقدیر تخفیف و بجای یاعم لفظ باعد نیز درست است (۲) یعنی تو علی وار در خیبر که عبارت از قلعه نفس و چهار دیوار بدنست برکن (۳) یعنی خار خود را بگلین مرشد کامل وصل کن و نار خود را بنوریار ملحق گردان تا نور او نار طبیعت و آتش شهوت ترا بکشد و وصل خار نفسانی و خاشاک جسمانی را بگلین مبدل سازد (۴) اشاره بعدیست که فرمود جر یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری یعنی چون مؤمنی از جهنم عبور کند دوزخ باو بگوید که زود بگذر ای مؤمن زیرا که نور ایوان تو خاموش کرد و فرو نشاند آتش مرا (۵) یعنی بیدار شو و عبرت گیر و پابرجا و ثابت قدم باش و یاری طلب از خدا و جهد و سعی نما تا بمطلوب برسی و حال آن ۳ ماهی اشاره است بقصه آبگیر و صیادان و آن ۳ ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگری مغرورانه و عاقبت کار آنها در دفتر چهارم ذکر خواهد شد (۶) در حدیث نویست که السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها مستلبات فی الدنيا من أخذ غصناً منها قاده ذلك النفس الی الجنة یعنی سخا درختی است از درختهای بهشت و شاخهای او فرو رفته در دنیا هر که بگیرد یکی از آن شاخها را میکشد او را آن شاخه بسوی بهشت (۷) عروة الوثقی یعنی بند محکم چنانچه در آیه الکرمی در سوره بقره واقع شده فمن یکر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی.

خاک بر بادست و بازی میکند	کثر نمائی پرده سازی میکند	۱	خاک همچون آلتی در دست باد	باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر	باد بین چشمی بود نوعی دگر	۲	اینکه بر کارست یکارست و بوست	وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کوهست یار	هم سواری داند احوال سوار	۳	چشم حس اسب است و نور حق سوار	بی سوار این اسب خود نایدگار
پس ادب کن اسب را از خوری بد	ورنه یش شاه باشد اسب رد	۴	چشم اسب از چشم شه رهبر بود	چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسباب جزگاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نی چرا	۵	نور حق بر نور حس را کب شود	آنکهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه	۶	سوی حس رو که نورش را کب است	حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزین بود	معنی نور علی نور این بود (۱)	۷	نور حس میکشد سوی نری	نور حشش میرد سوی علا
زانکه محسوسات دوتر عالیست	نور حق دریا و حس چون شب نیست	۸	لیک پیدا نیست آن را کب پرو	جز با تار و بگفتار نکو
نور حس کو غلبه است و گران	هست پنهان در سواد دیدگان	۹	چونکه نور حس نیستی ز چشم	چون به بینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلبه مغتبیست	چون خفی نبود ضیائی کان صفیست	۱۰	اینجهان چون حس بدست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
که یحشرش میرد گاهیش بر	گاه خشکش میکند گاهیش تر	۱۱	دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسب در جولان و نا پیدا سوار
که بلندش میکند گاهیش پست	که درستش میکند گاهی شکست	۱۲	که یبیشش میرد گاهی یسار	که گلستانش کند گاهیش خار
تیر بر آن بین و نا پیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان	۱۳	تیر را مشکن که این تیر شهی است	نیست پرتابی ز شصت آگهی است (۲)
مارمیت اذرمیت گفت حق (۳)	کار حق بر کارها دارد سبق	۱۴	خشم خود بشکن تو مشکن تیر را	چشم خشم خون نباید شبر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلوده از خون توتر	۱۵	آنچه پیدا عاجز و بست و زبون	وانچه نا پیدا چنان تندو حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست	گوی چو گانیم چو گانی کجاست	۱۶	میدرد میدوزد این خباط کو	میدمد میسوزد این نقاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را	ساعتی زاهد کند زندیق را	۱۷	زانکه مخلص در خطر باشد مدام (۴)	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است ورهن یجدهست	آن رهد کو در امان ایزدست	۱۸	آینه خالص نگشت او مخلص است	مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست (۵)	در مقام امن رفت و برد دست	۱۹	هیچ آینه دگر آهن نند	هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه بخته با کوره نشد	۲۰	بخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو (۶)
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چون که گفتی بنده ام سلطان شدی	۲۱	ورعبان خواهی صلاح الدین نمود (۷)	دیدها را کرد بینا و کشود
فقر را از چشم و از سمای او	دید هر چشمی که دارد نور هو	۲۲	شیخ فقاالت بی آلت چو حق	با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام	مهر او که تنگ سازد گاه نام	۲۳	مهر مومش حاکی انگشتر است	باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگر است	سلسله هر حلقه اندر دیگر است	۲۴	این صدا در کوه دلها بانگ کیست	که پراست از بانگ این که گنهی است
هر کجاست او حکیم است اوستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد	۲۵	هست که کاوا مشا میکند	هست که کاواز صد تا می کند
می زهاند کوه ازان آواز و قال	صد هزاران چشمه آب زلال	۲۶	چون ز که آن لطف بیرون میشود	آبهای چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود	که سراسر طور سینا لعل بود	۲۷	جان پذیرفت و خرد اجزای کوه	ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود	نی بدن از سبز پوشان میشود	۲۸	نی صدای بانگ مشتافی درو	نی صفای جرعه سانی درو
کو حبت ناز تیشه وز کلداند	اینچنین که را بکلی برکنند	۲۹	بو که بر اجزای او تابد مهی	بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند	پس قیامت این کرم کی میکند	۳۰	این قیامت زان قیامت کی کست	آن قیامت زخم و این چون مرهست
هر که دید آن مرهم از زخم اینست	هر بدی کین حسن دید او محسنست	۳۱	ای خنک زشتی که خوش شد حریف	وای گلروئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود	زنده گردد نان و عین آن شود	۳۲	هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار از خر مرده فتاد	آن خر می و مردکی یکسو نهاد	۳۳	صبغة الله هست رنگ خم هو (۸)	یسپا یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گویش قم	از طرب گوید منم خم لائلم	۳۴	آن منم خم خود انا الحق گفتن است	رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن معر رنگ آتش است	ز آتشی میلافت و خامش و شاست	۳۵	چون بسرخ گشت همچون زرگان	پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم	گوید او من آتشم من آتشم	۳۶	آتشم من گر ترا شکست و ظن	آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشته	روی خود پرروی من یکدم بنه	۳۷	آدمی چو نور گیرد از خدا	هست مسجود ملایک زاجتا

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سوره نور یکا زیتها ولو لم یسه نار نور علی نور یعنی زردیست با فروختن روغن آن اگرچه آتش بآن نرسد نور بر نور است راه مینماید خدا بنور خود هر که را بخواد (۲) یعنی پرتابی نیست که از روی هوا و خواهش بی معنی باشد بلکه شخص آگاهی او را برانیده (۳) اشاره بآیه شریفه است که ماریت اذرمیت ولکن الله رمی یعنی تو نمی افکنی تیر را چون می اندازی بلکه خدا می افکند (۴) مضمون این حدیث است المخلصون فی خطر عظیم یعنی مخلصان درگاه خداوندی در خطر بزرگند تا از خود خالص نگردیده بر تبه مخلص نرسند و به نتیجه اخلاص که برگزیدگی حقست فایز نگردند از خطر این نیستند (۵) اشاره است به آیه واقعه در سوره جبر (قال رب با اغوثنی لازین لهم الارض ولا غریهم اجمعین الاعبادك منهم المخلصین گفت البلیس که ای آفریدگار من سوگند بخورم با غوای تو مرا که هر آینه یارایم برای آدمیان گناه را در دنیا و گمراه سازم همه ایشان مگر بندگان تو از ایشان که خالص باشند از شوائب شرک جلی و خفی که مکر و فریب را در ایشان اثر نباشد (۶) مقصود از برهان محقق سید برهان المحققین ترمذیست که خلیفه بزرگ سلطان بهاء الدین والد بزرگوار مولوی بوده و مولوی ازو تربیتها یافته (۷) صلاح الدین زرکوب از مشایخ و مرید برهان الدین است (۸) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره « صفة الله ومن احسن من الله صفة » یعنی بجوئید رنگ خود را که مراد ایمانست و کبست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد در باره نصراست که اطفال خود را بآب معمریه غسل میدادند .

نیز مسجود کسی کو چون ملک
بای در دریا منه کم گو از آن
جان و عقل من فدای بحر باد
بی ادب حاضر زغایب خوشتر است
پاک کو از حوض مهجور اوقات
زانکه دل حوضی است لیکن در که بن

رسته باشد جانش از طغیان وشک
بر لب دریا خمش کن لب گزان
خونهای عقل و جان این بجر داد
حلقه گرچه کثر بود نی بر در است
او ز طهر خویش هم دور اوقات
سوی دریا راه پنهان دارد این

ریش تشبیه و مشبه را بخند
لیک من تشکیم از غرقاب بحر
چون نمائد یا چو بطانم درو
پاک کی گردد برون حوض مرد
پاکی اجسام کم میزان بود
ور نه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب ، آلودگان را پاک می

آب گفت آلوده را در من شتاب
ز آب هر آلوده کو پنهان شود
گرد پایۀ حوض دل گردای پسر
گرتو باشی راست ور باشی تو کثر
شاه چون شیرین تراز شکر بود
جان من کورده است و با آتش خوشست
برگه بی برگی ترا چون برگ شد
آنچه خوف دیگران آن امن تست
حلقهای سلسله تو ذو فنون
پس جنون باشد فنون این شد مثل

گفت آلوده که دارم شرم از آب
الجباه یمنع الایمان بود (۱)
هان ز پایۀ حوض تن میکن حذر
پیشتر می غر بدو و پس مغز
جان بشیرینی رود خوشتر بود
کوره را این بس که خانه آتش است
جان باقی یافتی و مرگ شد
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون (۲)
خاصه در زنجیر این میر اجل

بی من این آلوده زایل کی شود
تن ز آب حوض دلها پاک شد
در میانشان برزخ لایینان
لیک نشکینند عالی همتان
وی سلامت جورها کن تو مرا
هر که او زین کور باشد کودنست
روضه جانت گل و سوسن گرفت
باز سودائی شدم من ای حبیب
پس مرا هر دم جنونی دیگرست
که همه دیوانگان بندم دهند (۳)

آمدن دوستان بیمارستان جهة پرسش ذوالنون مصری

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
همن منته تو شور خود ای شوره خاک
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
دیده این شاهان زعامه خوف جان
یک سواره می رود شاه عظیم
آفتابی خویش را ذره نمود
چون قلم در دست غداری بود
انیا را گفته قوم راه کم
چون بقول اوست مصلوب جهود
زر خالص را و زرگر را خطر
بوسفان از مکر اخوان درچهند
لاجرم زین کرک یعقوب حلیم
زخم کرد این کرک وز عنبر لبق
زانکه حشر حاسدان روز گزند
زبان را گنده اندام پنهان
یشه آمد وجود آدمی
در وجود ما هزاران کرگ و خوک
سیرتی کان در وجودت غالبست
می رود از سینها در سینها

کاندرو شور و جنون نو براد
پهلوی شور خداوندات پاک
بند کردنش بزندان المراد
کاین کره کورند و شاهان بی نشان
در کف طفلان چنین در یتیم
و اندک اندک روی خود را برگشود
لاجرم منصور برداری بود
از سفه انا تطیرنا بکم (۵)
پس مرو را امر کی تاند نمود
باشد از قلاب خاین بیشتر
کاز حسد یوسف بگرگان میدهند
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
آمده کانا ذهبنا نستبق (۷)
بیگمات بر صورت گرگان کنند
خمر خواران را بود کند دهان
بر حذر شو زین وجودار آدمی
صالح و نا صالح و خوب و خشوک
هم بر آن تصویر حشرت واجبت
از ره پنهان صلاح و کینها

می رسد از وی جگرها را نك
آتش او ریشه اشان می رود
گر چه زین ره تنگ می آیند عام
لاجرم ذوالنون در زندان بود
آفتابی مخفی اندر ذره
عالم از وی مست گشت و صحو شد
لازم آمد یقتلون الانبیا (۴)
زان خداوندی که گشت آویخته
عصمت و انت فیهم چون بود (۶)
کز عدو خوابان در آتش میزند
این حسد اندر کین کرگست زفت
این حسد در فعل از گرگان گذشت
عاقبت رسوا شود این کرگ بایست
صورت خوکی بود روز شمار
گشت اندر حشر محسوس و پدید
نیست کس را در نجات او شکی
چونکه زربش از مس آمدان ز رست
ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می رود دانائی و علم و هنر

(۱). در حدیث است الجباه یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان (۲) در مثل است الجنون فنون یا للجنون فنون یعنی دیوانگی اقسام دارد (۳) یعنی دیوانگی چنان غالب آمد که دیوانگان دیگر مرا نصیحت می کنند . (۴) اشاره است بآیه واقعه در سوره آل عمران «و یقتلون الانبیاء بغير حق ذلك بما عصوا و كانوا یعتدون یعنی و میکشند کافران پیغمبران را بناسزا بدون هیچ جرمی و این بسبب سرکشی و طغیانست (۵) اشاره بآیه واقعه در سوره یس قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لترجمنکم و لیمسنکم مناعذاب الیم یعنی کفار میگویند به پیغمبران که ما فال بد گرفتیم بآمدن شما از وقتی که بدین شهر آمده اید باران نیامده و مزارع و مازخشا شده اگر از دعوی خود باز نایستد شمارا سنگسار میکنم و شما از ما عذاب های درد ناک خواهد رسید (۶) در سوره انفال است و ما کان الله ليعذبهم وانت فیهم یعنی خداوند عذاب نمیکند قومی را که تو در میان ایشان باشی زیرا سنت الهی بر آن جاری شده که خدا مستأصل نمیکرداند قومی را که پیغمبرشان در میانشان باشد خصوصاً پیغمبر آخر الزمان که رحمت عالمیانت (۷) در سوره یوسف (و جاؤا اباهم عشاء ییکون قالوا یا ابانا اننا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب) یعنی برادران یوسف آمدند شامگاه گریان نزد پدرشان و گفتند ای پدر ما رفتیم به تیراندازی در صحرا و بر یکدیگر در دویدن پیشی گرفتیم و یوسف را تنها بر سر رخت و بارهای خود گذاشتیم و کرگ او را بخورد (۸) یعنی در دنیا گند مخفی بر کاملان معلوم و ظاهر است و در قیامت علاینه و بر همه کس آشکار .

اسب سسک میشود رهوارورام	۱	خس بازی میکند بر هم سلام	رفت درسگ ز آدمی حرص و هوس	یا شبان شد یا شکاری یا حرس
درسگ اصحاب خوئی زان رفود (۱)	۲	رفت تا جویای رحمن گشته بود	هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گاه ملک که دام و دد
زان عجب پیشه که هر شیر آگهست	۳	تا بدم سینها پنهان رهست	دزدئی کن از در و مرجان جان	ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف	۴	چونکه حامل مشوی باری شریف	چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد	بند بر پا دست بر سر زافتاد (۲)
	۵	دوستان از هر طرف بنهاده رو	بهر پرسش سوی زندان نرد او	

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان در قصه ذوالنون شدند	۷	سوی زندان و در آن رائی زدند	کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست	کو در این دین قبله و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او	۸	تا جنوب باشد سغه فرمای او	حاش لله از کمال جاه او	کابر بیداری پیوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خنه شد	۹	او ز تنگ عاقلان دیوانه شد	او ز عار عقل کند تن پرست	قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که به بندم ای فتی وز ساز گاو	۱۰	بر سر و پشتم بزن وین رامکاو	تا ز زخم لغت یابم من حیات	چون قبتل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لغت گاو خوش شوم	۱۱	همچو کشته گاو موسی کش شوم	زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو من از کبیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را	۱۲	وا نمود آن زمره خون خوار را	گفت روشن کاین جماعت کشته اند	تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته گردد این جسم گران	۱۳	زنده گردد هستی اسرار دان	جان او بیند بهشت و نار را	باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را	۱۴	وا نماید دام خدعه و ربو را	گاو کشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مغبوق
گاونفس خوش را زوتر بکش (۳)	۱۵	تا شود روح خفی زنده و بهش	این سخن را مقطع و پایان مچو	حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	۱۷	بانک بر زد هی کبایند اتقوا	با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون	۱۸	این چه بهتانت بر عقل جنون	دودر گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عفا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن	۱۹	ما محبتانیم با ما این ممکن	مر مجانرا نشاید دور کرد	یا برو پوش و دغل مغرور کرد (۴)
راز را اندر میان نه با محب	۲۰	ایکه بحر علم و عقلی استجب	راز را اندر میان آور شها	رو ممکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته ایم	۲۱	در دو عالم دل بتو در بسته ایم	راز را از دوستان پنهان مکن	در میان نه راز و قصه جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن را بشنید	۲۲	جز طریق امتحان مخلص ندید	فحش آغازید و دشنام از کزاف	گفت او دیوانگانه زی وقاف
بر چه بدوستنگ بر آن کرد و چوب	۲۳	جلگهان بگریختند از بیم کوب	قهقهه خندید و جنباید سر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان	۲۴	دوستان را رنج باشد همچو جان	کی کران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی آن را چوبوست
نی نشان دوستی شد سر خوشی	۲۵	در بلا و آفت و محنت کشی	رنج برخود گیر گر تو دوستی	رو مگردان گر تو نیکو دوستی
	۲۶	دوست همچون زر بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است (۵)	

امتحان کردن خواجه زیر کی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود	۲۸	روز و شب در بندگی چالاک بود	خواجه اش مباداشتی در کار یش	بهرش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود	۲۹	خواجه بود و از هوا آزاده بود	گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش زمن درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مرا ترا	۳۰	که چنین گوئی مرا زین بر ترا	من دو بنده دارم و ایشان حقیر	و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلفتست	۳۱	گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست	شاه آن دان کو ز شاهی فارغست	بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن عار و ست	۳۲	هستی آن دارد که هستی را عدوست	خواجه لقمان بظاهر خواجه وش	در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باز گونه زین بسبت	۳۳	در نظرشان کوهری کم از خسبت	مر بیابان را مفازه (۶) نام شد	نام و تنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است	۳۴	در قبا گویند کو از عامه است	یک گره را ظاهر آسوس زهد	نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و عول	۳۵	تا شناسد مرد را بی فعل و قول	در رود در قلب او از راه عقل	نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب	۳۶	در جهان جان جوایس القلوب (۷)	در درون دل در آید چون خیال	پیششان مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چوبد برگ و ساز	۳۷	که شود پوشیده آن بر عقل باز	آنکه واقف گشت بر اسرار هو	سر مخلوقات چوبد یش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود	۳۸	بر زمین رفتن چه دشوارش بود	در کف داود کا هن گشت موم	موم چوبد در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه	۳۹	بندگی بر ظاهرش دیباجه	چون رود خواجه بجائی ناشناس	بر غلام خویش پوشاند لباس
او پیوشد جامهای آن غلام	۴۰	مر غلام خویش را سازد امام	در پیش چون بندگان در ره شود	تا نباید زو کسی آگه شود

(۱) رفود جمع رافد بمعنای خوابست و مقصود از اصحاب اصحاب کف است (۲) مقصود از افتقاد در اینجا گم کردن عقل است (۳) اشاره است به آیه واقعه در سوره بقره که قال ان الله یامرکم ان تدبجوا بقره قالوا انتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون عامیل در یهود مقتول شد از موسی از قاتل او پرسیدند این آیت در آن مقام است که گفت بکشید گای را که خدا امر کرده و بعضی اجزای آن را بر مقتول زبید زنده شود و خود بگوید گفتند آیا بما استهزا میکنی گفت پناه بخدا میبرم که از نادانان و استهزاء کنندگان باشم (۴) بوش بالفتح گروه آدمی که از هر جنس بهم آمیخته باشند و پوش بالضم آوازه يك شور و آوازه بد و در اینجا مقصود همین است (۵) البلاء للولاء کالذهب للذهب یعنی بلا محک و معیار امتحان برای دوستی است چنانچه آتش برای طلا (۶) مفازه محل رستگاری است ولی برسیبل تقال نام بیابان مهلك را نهاده اند (۷) کماورد فی حقهم احذروهم فانهم جواسیس القلوب یعنی بیندیشید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلبایند و از همه دل آگاه .

گوید ای بنده تورو بر صدر شین (۱)
 ترک خدمت خدمت تو داشتم
 چشم پر بودند و سیر از خواجگی
 آید از خواجه ره افکندگی
 خواجه لقمان ازین حال نهان
 مرو را آزاد کردی از نخست
 چه عجب گر سر زبده پنهان کنی (۲)
 خویش را تسلیم کن بردار مزد
 وقت مرگ از رنج اورا می درند
 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
 بار بازگان چو در آب اوفند
 چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
 چونکه نقدت را نگهداری کنی ۱۳
 حرص و غفلت را برد دیو دنی

من بگیرم کفش چون بنده کمین ۱
 تا بغیرت تخم حبلت کاشتم ۲
 کارها را کرده اند آمادگی ۳
 ناید از بنده بغیر بندگی ۴
 بود واقف دیده بود از وی نشان ۵
 لب خوشنودی لقمان را بجست ۶
 این عجب که سر زخود پنهان کنی ۷
 وانگه از خود بی زخود چیزی بدزد ۸
 او بدان مشغول شد جان میبرد ۹
 می در آید دزد زانسو کاینی ۱۰
 کشتی مالش بغرقاب اوفند ۱۱
 ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب ۱۲
 چونکه نقدت را نگهداری کنی ۱۳

تو درشتی کن مرا دشنام ده
 خواجگان این بندگیها کرده اند
 وین غلامان هوا بر عکس آن
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 راز می دانست خوش میراند خر
 زانکه لقمان را مراد این بود تا
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 میدهند افیون ببرد زخم مند
 چون بهر فکری که دل خواهی سبرد
 پس بدان مشغول شوکان بهتر است
 دست اندر کاله بهتر زند
 نقد ایمان را بطاعت گوشه دار (۳)
 حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیر کی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 ور بخوردی بی دل و بی اشتها
 گفت خواجه باغلامی کای فلان
 چون برید و داد اورایک برین
 ماند کرجی گفت ای مرا من خورم (۴)
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 چون نیاوردی بحبلت حاجتی
 شرم آمد که یکی تلخ از گفت
 گر زبک تلخی کنم فریاد و داد
 از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت خارها کُگل میشود
 از محبت سجن گلشن میشود
 از محبت سنک روغن میشود
 از محبت نیش نوشی میشود
 از محبت مرده زنده میشود
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 دانش ناقص نداند فرق را
 زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
 زانکه تکمیل خردها دور نیست
 بهر نقصان بدن آمد فرج
 برق خند بر که میخندد بگو
 برق خود را یخطف الابرار دان (۷)
 از حریصی عاقبت نادیدنت

بنده بود اورا و با او عشق باخت ۱۵
 قاصدا تا خواجه پس خوردهش خورد ۱۶
 این بود بیوستگی بی منتها ۱۷
 زود رو فرزند لقمان را بخوان ۱۸
 همچو شکر خوردش و چون انگین ۱۹
 تا چه شیرین خرزیه است این بنگرم ۲۰
 هم زبان کرد آله هم حلق سوخت ۲۱
 لطف چون انگاشتی این قهر را ۲۲
 که مرا غدیرست بس کن ساعتی ۲۳
 می نوشم ای تو صاحب معرفت ۲۴
 خاک صده بر سر اجزام باد ۲۵
 از محبت مسها زربین شود ۲۶
 وز محبت سرکها مل میشود ۲۷
 بی محبت روضه گلشن میشود ۲۸
 بی محبت موم آهن میشود ۲۹
 وز محبت شیر موشی میشود ۳۰
 وز محبت شاه بنده میشود ۳۱
 عشق زاید ناقص اما بر جماد ۳۲
 لاجرم خورشید داند برق را ۳۳
 نیست بر مرحوم لایق لمن وزحم ۳۴
 لب تکمیل بدن مقدور نیست ۳۵
 در نبی که ماعلی الاعلی حرج (۵) ۳۶
 بر کسی که دل نهد بر نور او ۳۷
 نور باقی را همه ابصار دان ۳۸
 بر دل و بر عقل خود خندیدنت ۳۹

هر طعامی کاوریدندی بوی
 سوز او خوردی و شور انگیزی
 خرزیه آورده بودند ارمغان
 چونکه لقمان آمد و پیش نشست
 از خوشی که خورد داد اورا دوم
 او چنین خوش میخورد کز ذوق او
 ساعتی یخود شد از تلخی آن
 این چه صبرست این صبوری از چه روست
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 چون همه اجزایم از انعام تو
 لذت دست شکر بخش که داشت
 از محبت درد ها صافی شود
 از محبت دار تخی میشود
 از محبت نار نوری میشود
 از محبت حزن شادی میشود
 از محبت سقم صحت میشود
 این محبت هم نتیجه دانش است
 بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
 چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
 نقص عقلست آنکه بد رنجور است
 کفر و فرعونی هر گبر عنید
 برق آفل باشد و بس بی وفا
 نورهای برق پیریده بی است
 بر کف دریا فرس را راندند
 عاقبت بین است عقل از خاصیت
 نفس باشد کو نبیند عاقبت

(۱) شین مخفف نشین است (۲) یعنی افعال خود را در نظر نیاری (۳) یعنی نقد ایمان را بطاعت نگاه دار و حفظ کن (۴) کرج قطعه ای از خر بوزه و هندوانه را گویند با گاف هم نویسند (۵) اشاره بآیه واقعه در سوره فتح که لبس علی الاعلی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر نایبنا و لنگ و مریض در تخلف از جهاد جرمی و حرجی نیست و آنها معذورند (۶) این آیه در سوره نور واقع شده الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوه فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانه کوب در ی توقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية ولا غربية خدا نور آسمانها و زمین است و نور نامست از نامهای حقیقتی صفت نوری که منسوب است باو مانند روزنی است در دیواری که نهایت او بخارج راه ندارد چون طاقی که در آن طاق چراغی افروخته و نیک روشن باشد و آن چراغ افروخته در قندیل از آبگینه و آن آبگینه از غایت صفا و لطافت گوئی ستاره ایست درخشنده چون زهره و مشتری و آن آبگینه یعنی چراغی که در دست افروخته شده است در ابتدا از روغن درخت با برکت بر نفع زیتون که در زمین مقدس رسته و هفتاد کس برو دعای برکت خوانده اند و از جمله آنها ابراهیم خلیل است نه در جانب شرق است و نه غرب (۷) اشاره بآیه واقعه در سوره بقره یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیک باشد که روشنائی برق بر باید بینائیهای ایشان را

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد ۱ هم درین نحسی بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جزر و مدّ او زنجی سوی سعدی نقب زد ۲ زان همی گردانند حالی بحال
تا که از عسری نبینی خوفها کی زبیری باز یابی لطفها ۳ تا که خوفت زاید از ذات الشمال
تا دو پر باشی که مرغ يك بره عاجز آید از پریدن یکسره ۴ بارها کن تا نیایم در کلام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست کس چه داند مر ترا مقصد کجاست ۵ جان ابراهیم باید تا بنور
بایه پایه بر رود بر ماه و خور تا نماند همچو حلقه بند در ۶ چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد ۷ جز مر آن را کو زشهوت باز شد

تتمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد ۹ دور ماند از جرّ جرّ اکلام (۲)
باغبان ملک با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت ۱۰ آن درختی را که تلخ و ردّ بود
کی برابر دارد اندر مرتبت چون ببیند شان بچشم عاقبت ۱۱ کان درختان را نهایت چیست بر
شیخ کو بنظر بنورانه شد (۳) از نهایت وز نخست آگاه شد ۱۲ چشم آخر بین پیست از بهر حق
آن حسودان بد درختان بوده اند تلخ گوهر شوربختان بوده اند ۱۳ از حسد جوشان و کف می ریختند
تا غلام خاص را گردن زدند بیخ او را از زمانه برگزند ۱۴ چون شود فانی چو جانش شاه بود
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بوبکر ربابی تن زده (۴) ۱۵ در تماشای دل بد گوهران
مکر می سازند قومی حیل مند تا که شه را در فقای افکند ۱۶ پادشاهی بس عظیم و بی کران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر ازو آموختند ۱۷ نحس شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان ۱۸ چشم او بنظر بنور الله شده
از دل سوراخ چون کینه گلیم پرده بند به پیش آن حکیم ۱۹ پرده میخندد برو با صد دهان
گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سک نیست بامن وفا ۲۰ خود مرا استا مگیر آهن گسل
نرمنت یاریست در جان و روان بی منت آبی نمیگردد روان ۲۱ پس دل من کارگاه بخت تست
گویش پنهان ز من آتش زنه نی بقلب از قلب باشد روزنه ۲۲ آخر از روزن ببیند فکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم (۵) ۲۳ او نمی خندد ز ذوق مالشت
پس خدای را خدای شد جزا کاسه زن کوزه بخور اینک سزا (۶) ۲۴ گر بدی با تو ورا خنده رضا
چون ندانی توخران را از بهار آفتابی دان که آید در حمل ۲۵ زو بخندد هم نهار و هم بهار
چونکه برک روح خود زرد و سیاه چون بدانی رمز خنده در شمار ۲۶ صد هزاران بلبل و قمری نوا
آن عطارد را ورقها جان ماست (۷) ۲۷ آفتاب شاه در برج عتاب
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار آن سیدی وان سیه میزان ماست ۲۸ باز منشوری نویسد سرخ و سبز
چون خط قوس و قزح در اعتبار ۲۹ اندر این معنی شنو تو قصه

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد ۳۱ هد هدی نامه بیاورد و نشان
خواند او آن نکتهای با شمول وز حقارت ننگرد اندر رسول ۳۲ چشم هد هد دید و جان عنقا ش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ چون محمد با ابو جهلان بجنگ ۳۳ کافران دیدند احمد را بشر
خاک زن دردیده حسین خویش دیده حس دشمن عقلست و کیش ۳۴ دیده حس را خدا اعلاش خواند
زانکه او کف دید و دربار اندید زانکه حالی دید و فردا را ندید ۳۵ خواجه فردا و حالی پیش او
ذره زان آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام ۳۶ قطره کز بحر وحدت شد سفیر
گر کف خاکی شود چالاک او پیش خاکش سر نهد افلاک او ۳۷ خاک آدم چونکه شد چالاک حق
السماء انشت آخر از چه بود (۸) ۳۸ از یکی چشمی که خاکی برگشود خاک از دُردی نشیند زیر آب

(۱) یعنی از فعلهای بد و کارهای ننگین هراس میزاید و لذت افعال نیک امیدواری میدهد مرد را (۲) اشاره است بمثل الکلام یجر الکلام
یعنی کلام و سخن میبکشد سخن دیگری را (۳) اشاره است بحديث اتقوا من فراسة المؤمن فانه بنظر بنور الله یعنی پرهیز کنید از فراست
مؤمن زیرا که مؤمن می بیند بنور حق سبحانه و تعالی (۴) فراست را دو معنی است یکی معنای ظاهری و آن چیزی است که می اندازد حق بدل
دوستان خویش پس میدانند بدان القا و ایقاع احوال بعضی مردم را بنوعی از کرامات و اصابة ظن و حدس و دوم نوعی است از علم که میخوانند
و بدلائل خلقت و صورت و بشکل و هیئت هر یک از اعضا و با خلق استدلال می کنند براحوال مردم و بتجارب اهل تجربه بصحت پیوسته است
(۵) ابوبکر ربابی یکی از مشایخ مجذوب الحال بوده که مدت هفت سال خاموشی اختیار کرده و با کس سخن نگفته است (۶) یعنی از روی بزرگی
و کرم بروی تو نمی آورد (۷) لحن کاسه گر یا کاسه زن یکی از الحان موسیقی است که کاسه چینی چند را بترتیب که دارند درون یکدیگر
گذارند و با سر انگشتان نوعی ساز نوازند که خرد خرده بینان حیران بماند و کوزه خوردن کنایه از شراب خواری باشد و از این هردو آن
خواهد که اگر ببیش کوشی سزای آن بخواهی دید (۸) از عطارد در این بیت مقربان خدا مقصود است (۹) اشاره به آیه واقع در سوره
انشقت است اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت یعنی روزی که آسمان شکافته شود جهت نزول ملائک و بشنود و فرمان برد مر پروردگار
خود را و سزاوار شده است آسمان فرمان برداری و اقتدار امر خدایتعالی .

آن لطافت پس بدان کز آب نیست حاکمست و بفعل الله ما يشاء (۱) ور زمین و آب را علوی کند پس یقین شد که تیز من تشاء (۳) آدم خاکی برو تو بر سما کار من بی علت است و مستقیم بحر را گویم که هین پر نار شو گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	جز عطای مبدع و هباب نیست کو ز عین درد انگیزد دوا راه گردون را بیا مطوی کند خاکنی را گفت پر ها بر گشتا ای بلیس آتشی رو تا نری نیست تقدیرم بعلت ای سقیم گویم آتش را که رو گلزار شو هر دو را سازم چو دوا بر سیاه آفتاب و مه چو دو گاو سیاه	۱ گر کند سفلی هوا و نار را ۲ گر هوا و نار را سفلی کند ۳ نیست کس راز هره تا گوید که چون ۴ آتشی را گفت رو ابلیس شو ۵ چار طبع و علت اولی نیم (۴) ۶ عادت خود را بگردانم بوقت ۷ کوه را گویم سبک شو همچو بشم ۸ چشمه خورشید را سازیم خشک ۹ یوغ برگردن بیندش اله (۵)	ور ز گل او بگذراند خار را تبرگی و دردی و ثقلی کند (۲) بس جگرها کاندرا این ره گشت خون زیر هفتم خاک با تلیس شو در تصرف دائماً من باقیم این غبار از یش بنشانم بوقت چرخ را گویم فرو رو یش چشم چشمه خون را بفن سازیم مشک
--	---	--	--

انکار فلسفی در آیه ان اصبح ماؤکم غوراً

مقرئی میخواند از روی کتاب آب را در چشمه که آرد دگر چونکه بشنید آیت او از ناپسند شب بخت و دید او يك شیر مرد روز برجست و دو چشمش کوردید ليك استغفار هم در دست نیست از نیاز و اعتقاد آن خلیل دل بسختی همچو روی سنگ گشت از نیاز و اعتقاد آن خلیل هم چنین برعکس آن انکار مرد هر دلی را سجده هم دستور نیست (۹) می یابد تاب و آبی توبه را تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی بروید سبزه ذوق وصال کی چناری کف گشاید در دعا کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی بگوید لکلك آن لك بجان از کجا آورده اند این حلاها آن شود شاد از نشان کو دید شاه او شناسد بوی می کو می بخورد تو ببینی خواب در يك خوش لقا يك نشانی آنکه او باشد سوار يك نشانی آنکه این خواب از هوس تا سه شب خامش کن این نيك و بدت	ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب (۶) جز من یبمثل با فضل و خطر گفت آریم آب را ما با کلند ژد طباچه هر دو چشمش کور کرد (۷) نور فایض از دو چشمش ناپدید ذوق توبه نقل هر سرمست نیست گشت ممکن امر صعب مستحیل چون شکافد توبه آن را بهر گشت گشت ممکن امر صعب مستحیل مس کند زر را و صلحی را نبرد مزد رحمت قسم هر مزدور نیست شرط شد برق و سحابی توبه را کی نشیند آتش تهدید و خشم کی بجوشد چشمها ز آب زلال کی درختی سرفشانند در هوا کی گل از کبسه برآرد زر برون لك چه باشد ملك لك ای مستعان من کریم من رحیم کلها چون ندید او را نباشد انتباه چون نخورد اومی چه داند بوی کرد کو دهد وعده و نشانی مر ترا يك نشانی که ترا گیرد کنار چون شود فردا نگوئی پیش کس این نشان باشد که بجای آیدت (۱۲)	۱۱ آب را در غورها پنهان کنم ۱۲ فلسفی منطقی مستهان ۱۳ ما بزخم یل و تیزی تبر ۱۴ گفت زین دو چشمه چشم ای شقی ۱۵ گر بنالیدی و مستغفر شدی ۱۶ زشتی اعمال و شومی ججود ۱۷ همچنین بر عکس آن انکار مرد ۱۸ چون شعبی کو که تا او از دعا ۱۹ یا بدریوزه مقوفس از رسول ۲۰ کهربای مسخ آمد این دغا ۲۱ هین ییشی آن مکن جرم و گناه ۲۲ آتش و آبی یابد میوه را ۲۳ تا نباشد گریه ابر از مطر ۲۴ کی گلستان راز گوید با چمن ۲۵ کی شکوفه آستین پر تار ۲۶ کی یابد بلبل و گل بو کند ۲۷ کی نماید خاک اسرار ضمیر ۲۸ آن لطافتها نشان شاهدهیست ۲۹ روح آن کس کو بهنگام الس ۳۰ زانکه حکمت همچو نافه صا له است (۱۱) ۳۱ که مراد تو شود اینک نشات ۳۲ يك نشانی که بخندد یش تو ۳۳ زان نشان با والد بجایی بگفت ۳۴ دم مزن سه روز از این ای نیکخو	چشمها را خشک و خشکستان کنم می گذشت از سوی مکتب آن زمان آب را آریم از پستی زیر با تبر نوری بر آرد صادقی نور رفته از کرم ظاهر شدی راه توبه بر دل او بسته بود مس کند زر را و صلحی را نبرد بهر کشتن خاک سازد کوه را سنگلاخی مزمرعی شد با وصول (۸) خاک قابل را کند سنگ و حصی که کنم توبه در آیم در پناه واجب آمد ابر و برق این شیوه را تا نباشد خنده برق ای پسر کی بنفشه عهد بندد با سمن بر فشاندن گیرد آیام بهار کی چو طالب فاخته کو کو کند کی شود چون آسمان بستان منبر آن نشان پای مرد عابدیست (۱۰) دید بر خویش و شدی خویش و مست همچو دلالتان شهان را داله است که به پیش آید ترا فردا فلان يك نشان که دست بندد یش تو که نبائی تا سه روز اصلا بگفت کین سکوتست آیت مقصود تو
---	---	---	---

(۱) در سوره ابراهیم و اقصیه فعل الله می کند خدا هر چه بخواهد از تثبیت قومی و اخلاص جمعی و این موضوع در جاهای دیگر قرآن هم هست (۲) ثقل درد و ته نشین هر چیزی است (۳) در سوره آل عمران واقع شده تعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير یعنی عزیز میکنی و ارجمند میسازی هر که را بخواهی و ذلیل میکنی و خوار و بی مقدار میکنی هر که را بخواهی بدست تست خوینها و بقدرت تو تحصیل همه نیکیها از اعطاء ملك و اعزاز مؤمنان و بدرستی که تو بر همه چیز از اعطاء و انتزاع و عزیز گردانیدن و ذلیل گردانیدن قادر و توانائی (۴) چهار طبع عناصر اربعه است و حق میفرماید که چهار طبع و علت اولی که عقل اوست من نیستم (۵) یوغ چوبی است که در موقع شیار و خویش کردن برگردن گاو بندند (۶) اشاره بآیه واقعه در سوره ملك قل ان اصبح ماء کم غوراً فن یاتیکم بماء معین یعنی اگر بگردد آب شما بر زمین فرو رونده کیست که آب گوارا بیاورد (۷) طباچه آنست که دست را پهن بدارند و بر روی کس زنند و سبلی آن باشد که انگشتان را بهم نهند و دست را بعرض بر پس گردن زنند شاعر گوید تا شد از سنگ صغفه و سبلی کردن شیر خوارگان نبلی (۸) مقوفس یسکی از سلاطین مصر است که ترسا بود و مسلمان شد و بدعای حضرت رسول سنگلاخ مزرع شده (۹) با اینکه سجده بسر مقرر است مولوی هردلی فرموده و این اشعار است بآنکه نزد ارباب حقیقت بی حضور دل سجده سر معتبر نیست (۱۰) یعنی این نشان را مرد عارف بی میرد که روز الست نشان محبوب را دیده است (۱۱) اشاره است بحديث الحكمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گمشده مؤمن است و چنانکه مرد اعرابی نافه گمشده خود را از هرجا بجوید دست باز نمیدارد مؤمن نیز علم و دانش را از هرجا بیابد گمشده خود داند و از دست ندهد (۱۲) این شعر از زکریا و ولادت پسر او بجای حکایت میکند که چون زکریا بسن شیخوخت رسید فرزندی نداشت که وارث علم و حکمت او باشد از خدا تعالی درخواست نمود که فرزندی باو کرامت کند که در خور این وراثت باشد و گفت رب هب لی من لدنک ولدا یرثنی و یرث من آل داود یعنی خدایا مرا وارثی

هین مایور این نشان را تو بگفت	وین سخن را دار اندر دل نهفت	۱	این نشانها گویدت همچون شکر	این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه	که همی جوئی یابی از اله	۲	آنکه میگویی بشبهای دراز	وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تار یک شد	همچو دوکی گردنت باریک شد	۳	وانکه دادی آنچه داری در زکات	چون زکات پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنک رو	سر فدا کردی و گشتی همچو مو	۴	چند در آتش نشستی همچو عود	چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگها صد هزار	خوی عشاقست و ناید در شمار	۵	چونکه اندر خواب دیدی حالا	آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد	از امید آن دلت پیروز شد	۶	چشم گردان کرده بر چپ و راست	کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای	گر رود روز و نشان ناید بجای	۷	می دوی در کوی و بازار و سرا	چون کسی کو کم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوا و دویست	گم شده اینجا که داری کیست	۸	گویش خیرست لیک این خبر من	کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد	چون نشان شد فوت وقت موت شد	۹	بنگری در روی هر مرد سوار	گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویش من صاحبی کم کرده ام	رو بخت و جوی او آورده ام	۱۰	دولت پاینده بادا ای سوار	رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر (۱)	جد خطا نکند چنین آمد خبر	۱۱	ناگهان آمد سواری نیکبخت	پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق	بیخبر گفت اینست سالوس و اتفاق	۱۲	او چه می بیند درو این شور چیست	او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید	آن دگر را کی نشان آید پدید	۱۳	هر زمان کز روی نشانی میرسد	شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی آواره را پیش آمد آب	این نشانها تلك آیات الکتاب (۲)	۱۴	پس نشانها که اندر انبیاست	خاص آن جان را بود کواشناس
این سخن ناقص بماند و بی قرار	دل ندارم بی دلم معذور دار	۱۵	دژهارا کی تواند کس شمرد	خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را	میشمارم بانگ کبک و زاغ را	۱۶	در شمار اندر نباید لیک من	میشمارم بهر رشدِ متحن
نخس کیوان یا که سعد مشتری	ناید اندر حصر گر چه بشری	۱۷	لیک هم بعضی ازین هر دو اثر	شرح باید کرد بهر نفع و ضرر
تا شود معلوم آثار قضا	شده مر اهل سعد و نخس را	۱۸	طالع آنکس که باشد مشتری	شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور	احتیاطش لازم آید در امور	۱۹	گر نگویم آن زحل استاره را	زاتش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تازان آفتاب	آتش ناید بیکباره بتاب	۲۰	از کواکب در سپهر بیکران	در دمی نی نور ماند نی نشان
آنچه بردارد بدان مشغول شو	وز دگر گفتار ها معزول شو	۲۱	جنبش اختر نباید جز عقیم	بر ندارد جز که آن لطف عیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد (۳)	اندر آتش دید ما را نور داد	۲۲	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نباید ذات ما را بی مثال	۲۳	ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
	شاه را گوید کسی جولاه نیست	۲۴	این چه مدحست این مگر آگاه نیست	

مناجات کردن شبان با حتمتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه	کو همی گفت ای کریم وای اله	۲۶	تو کجائی تا شوم من چاکرت	چا رقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من	جمله فرزندان و خان و مان من	۲۷	تو کجائی تا که خدمتها کنم	جامهات را دوزم و بجه زم
جامه ات شوم شیشهات کشم	شیر یشت آورم ای محتشم	۲۸	ور ترا بیمارئی آید به پیش	من ترا غمخور باشم همچو خوش
دستک بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید برویم جایکت	۲۹	گر بدانم خانهات را من مدام	روغن و شربت بیارم صبح و شام
هم پنبه و نانهای روغنبن	خبر ها چغراتهای نازنین	۳۰	سازم وآرم به یشت صبح و شام	از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بز های من	ای یادت می هی و میهای من	۳۱	زین نط بیهوده میگفت آن شبان	گفت موسی با کیست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ از او آمد پدید	۳۲	گفت موسی های خبره سر شدی	خود مسلمان نشده کافر شدی
این چه زاز است این چه کفر است و فشار	نبه اندر دهان خود فشار (۴)	۳۳	گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تودیای دین را ژنده کرد
چارق و یا تا به لایق مر تراست	آفتابی را چنین هاکی رواست	۳۴	گر بندی زین سخن تو خلق را	آشی آید بسوزد خلق را
آشی گرانده است این دود چیست	جان سیه گشته روان مردود چیست	۳۵	گر همی دانی که یزدان داورااست	ژاز و گستاخی ترا چون باور است

بیخش که میراث برد از من و آل داود در جواب آمد که یا زکریا انا نبرک بلام اسمہ یحیی یعنی ای زکریا ما مزده میدهیم ترا به پسری که نام او یحیی باشد گفت رب اجعل لی آیه خدایا برای من قرار بده نشانی که بدانم کدام وقت عنایت خواهد شد قال آیتک ان لا تکلم الناس ثلک لیل سویا یعنی نشان تو آن باشد که با مردم سخن نگویی سه شبانه روز تمام و مولوی در اینجا بضمون همین آیت آخر اشارت کند و از خود نشانهای دیگر نیز گوید

(۱) اشاره بحديث نبویست که فرموده من طلب شیئا وجد و جد یعنی هر که بجوید چیزی را و سعی و کوشش کند می یابد (۲) مقصود المر تلك آیات الکتاب البین اول سورة یوسف است (علما را در حروف مقطعه اقاویل بسیار است جمعی بر آنند که مطلقا در این باب سخن گفتن نشاید و بعضی گفته اند هر حرفی اشاره باسمی است چنانچه الف اشاره باسم اله است و لام باسم جبرئیل و راه باسم رسول و این آیت های قرآن روشن است یا بیان کننده حق از باطل و گفته اند کتاب و قرآن یکی است اما بدو نام مذکور شده که هر نام دلالت بر معنی دارد و تذکر قرآن بجهت تعظیم است (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورة احزاب « یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة واصبلا یعنی ای کسانی که گرویده اید یاد کنید خدای را یاد کردنی بسیار و تسبیح بگوئید او را در هر صبح و شام یعنی در غالب اوقات یا بانواع ذکر (از تهلیل و تحمید و تکبیر و تسبیح) فرمودند مراد از ذکر ذکر دل است چه دوام ذکر بدل بود بزبان ممکن نیست امر ذکر بکثیر اشارت است بمعیت حق یعنی او را دوست بدارید چه مقرر است که من احب شیئا اکثر ذکره نشانه دوستی ذکر فراوان است و دوستی نگذازد که زبان او از ذکر دوست یا دل او از ذکر خالی بماند (۴) از فشار در سطر اول که باضم حرف اول است بیهوده و از دومی که بکسر اول است فشردن مقصود است .

دوستی بیخرد خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است	۱	با که میگوئی تو این باعم و خال	جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که درنشو و نماست	چارق او پوشد که او محتاج پاست	۲	ور برای بنده است این گفت و گو	آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد (۱)	من شدم رنجور او تنها نشد	۳	آنکه بی یسم و بی بصر شده است	در حق آن بنده این هم بیده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق	دل ببراند سیه دارد ورق	۴	گر تو مردی را بخوانی فاطمه	گرچه يك جنسند مرد و زن همه
قصه خون تو کند تا ممکنست	گرچه خوش خوی و حلیم و ساکنست	۵	فاطمه مدحست در حق زنان	مرد را گوئی بود زخم سنات
دست و پا در حق ما استایش است	در حق پاکتی حق آرایش است	۶	لم یلد لم یولد او را لایق است	والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد و لادت و صفاست	هر چه مولودست او زین سوی جوست	۷	زانکه از کون و فساد است و مهین	حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز بشیمانی تو جانم سوختی	۸	جامه را بدرید و آهی کرد و تفت	سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا	۱۰	تو برای وصل کردن آمدی	نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی یا منه اندر فراق	افضُ الاشیاء عندی الطلاق (۲)	۱۱	هر کسی را سیرتی بنهاده ایم	هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم	۱۲	در حق اونور و در حق تونار	در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد	در حق او قرب و در حق تو رد	۱۳	ما بری از پاک و نا پاکي همه	از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم	۱۴	هندیازا اصطلاح هند مدح	سندیازا اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسیبشات	پاک هم ایشان شوند و درفشان	۱۵	ما برون را ننگریم و قال را	ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلیم اگر خاشع بود	گرچه گفت لفظ نا خاضع بود	۱۶	زانکه دل جوهر بود گفتن عرض	بس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ واضمار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز	۱۷	آشی از عشق در جان بر فروز	سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسبا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند	۱۸	عاشقان را هر نفس سوزید نیست	برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو	گر شود پر خون شهیدان را مشو	۱۹	خون شهیدان را ز آب اولیتر است	این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم ارغواص را پاچله نیست	۲۰	تو ز سر مستان قلاوژی مجو	جامه چاکانرا چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را مذهب و ملت خداست	۲۱	لعل را گر مهر نبود پاک نیست	عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازهائی کان نمی آید بگفت	۲۳	بر دل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود	چند برید از ازل سوی ابد	۲۴	بعد ازین کر شرح گویم ابلهی است	زانکه شرح این و رای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلهها بشکند	۲۵	ور بگویم شرحهای معتبر	تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان	گر تو خواهی از درون خود بخوان	۲۶	چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوبان دويد
بر نشان پای آن سر گشته راند	کرد از بره بیابان بر فشانند	۲۷	گام پای مردم شوریده خود	هم ز گام دیگران پیدا بود
يك قدم چون پیل رفته بر ارب	يك قدم چون پیل رفته بر ارب	۲۸	گاه چون موجی بر افرازان علم	گاه چون ماهی روانه بر شکم
همچو رمائی که رملی بر زند	همچو رمائی که رملی بر زند	۲۹	گاه حیران ایستاده که دوان	گاه غلطان همچو گوی از صولجان
گفت مزده ده که دستوری رسید	گفت مزده ده که دستوری رسید	۳۰	هیچ آدابی و تربیتی معجو	هر چه میخواهد دل تنگت بگو
ایمنی وز تو جهانی در امان	ایمنی وز تو جهانی در امان	۳۱	ای معاف یغفر الله ما یشاء	بی محابا روزبان را بر کشا
من کنون در خون دل آغشته ام	من کنون در خون دل آغشته ام	۳۲	من ز سدره منتهی بگذشته ام	صد هزاران ساله زانسو رفته ام
گنبدی کرد و ز گردون برگذشت (۳)	گنبدی کرد و ز گردون برگذشت (۳)	۳۳	مجرم ناسوت ما لاهوت باد	آفرین بر دست و بر بازوت باد
آنچه میگویم نه احوال من است	آنچه میگویم نه احوال من است	۳۴	نقش می بینی که در آینه است	نقش تست آن نقش آن آینه نیست
در خورنای است نی در خورد مرد	در خورنای است نی در خورد مرد	۳۵	هان وهان گر حمد گوئی کرسیاس	همچو نافرجام آن چوبان شناس
لیک آن نسبت بحق هم ابراست	لیک آن نسبت بحق هم ابراست	۳۶	چند گوئی چون غطا برداشتنند	دین نبوده آنچه می پنداشتنند
چون نماز مستحاضه رخصت است	چون نماز مستحاضه رخصت است	۳۷	با ناز او بیالوده است خون	ذکر تو آلوده تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود	لیک باطن را نجاستها بود	۳۸	کان بغیر آب لطف کردگار	کم نگردد از درون مرد کار
معنی سبحان ربی دانی (۴)	معنی سبحان ربی دانی (۴)	۳۹	کای سجدوم چون وجودم ناسزا	مر بدی را تو نکوئی ده جزا

(۱) اشاره است باین خبر که حضرت رسول فرمودند که خدا در روز قیامت میفرماید ای فرزند آدم من چون مریض شدم تو چرا مرا عیادت نکردی گوید ای پروردگار چگونه تو بیمار شوی و حال آنکه پروردگار عالمیانی ندا رسد که آیا ندانستی که فلان بنده ما بیمار بود اگر او را عیادت کردی هر آینه مرا آنجا یافتی (۲) عن معاذ ابن جبل قال قال رسول الله (ص) یا معاذ ما خلق شیئا علی وجه الارض احب الیه من العناق ولا خلق الله شیئا علی وجه الارض افض الیه من الطلاق معاذ بن جبل روایت میکند که رسول خدا فرمود که ای معاذ نیافرید خدای تعالی هیچ چیز را بر روی زمین که محبوب تر باشد نزد حق تعالی از آزاد کردن بنده و نیافرید خدایتعالی هیچ چیزی را بر روی زمین مبغوض تر بسوی حق تعالی از طلاق (۳) گنبدی کرد یعنی جست و از گردون گذشت (۴) مراد آنست که در سجود خود اگر از غیر حق روی بگردانی و معنی سبحان ربی الاعلی را بدانی پس خواهی گفت که سجود های من چون وجود من ناسزا بوده است آنگاه عذرخواهی آورد که من بد کرده ام توسزای نیکی ده از کرم خود اگر کسی گوید بجای بدی چگونه نیکی دهد جواب در بیت بعد است که زمین هم که ادنی مخلوق است چنین صفت دارد که فاذورات و کثافات دروی میافتد در عوض گل و سنبل میدهد اگر حق تعالی عوض بدی نیکی دهد بعید نیست .

تا نجاست برد و گلهای داد بر	۱	تا یوشد آن پلیدیهای ما	درعوض بر روید از وی غنچه
کتر و بیمایه تر از خاک بود	۲	از وجود او گل و میوه نرست	جز فساد جمله پای کی ها نجست
حسرتا یا لیتنی کنت تراب (۱)	۳	کاش از خاکی سفر نگزید می	همچو مرغ غلات دانۀ مجیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود	۴	زان همه میلبس سوی خاکست کو	در سفر سودی نیندیش رو
در ره او هیچ نه صدق و نیاز	۵	هر گیارا کش بود میل علا	در مزید است و حیات و در نما
در کمی و خشکی و نقص و غیبن	۶	میل روح چون سوی بالا بود	در تزیاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین	۷	آفلی حق لا یعب الا فلین	

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبه ظالمان

ای که یکدم ذکر تو عمر دراز	۹	نقش کز مژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
و اندر آن تخم فساد انداختن	۱۰	آتش ظلم و فساد افروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لایه را	۱۱	من یقین دانم که عین حکمت است	لیک مقصودم عیان و رؤیت است
حرص رؤیت گویدم نی جوش کن	۱۲	مرملایک را ننودی سرخویش	کاین چنین نوشی همی اورد به نیش
بر ملایک گشت مشکلهای بیان	۱۳	حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میو ها گویند سر برک چیست
سابق هر بیشنی آخر کبست	۱۴	لوح را اول بشوید بی وقوف	آنکهی بروی نویسد او حروف
بر نویسد بر وی اسرار آنکهان	۱۵	وقت شستن لوح را باید شناخت	که مرآن را دفتری خواهند ساخت
اولین بنیاد را بر میکنند	۱۶	گل برآرند اول از فقر زمین	تا باخر برکشی ماء معین
که نمیدانند ایشان سر کار	۱۷	مرد خود زر میدهد حجام را	می نوازد نیش خون آشام را
می رباید بار را از دیگران	۱۸	جنگ حمالان برای بارین	اینچنین است اجتهاد کارین
تلخها هم یشوای نعمت است	۱۹	حفت الجنة بمکروهاتنا	حفت النیران من شهواتنا (۳)
سوخته آتش قرین کوثر است (۴)	۲۰	هر که در زندان قرین محنتی است	آن جزای لقمه و شوهنی است
آن جزای کارزار و محنتی است	۲۱	هر که را دیدی بزور و سیم فرد	دان که اندر کسب کردن صبر کرد
منصب خرق سببا آن اوست	۲۲	بی سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حسی سبب را گوش دار
چشمه چشمه معجزات انبیا	۲۳	این سبب همچون طیب است و علیل	این سبب همچون چراغ است و قلیل
پاک دان زینها چراغ آفتاب	۲۴	رو تو که گل ساز بهر سقف خان	سقف گردون را ز که گل پاک دان
خلوت شب در گذشت و روز شد (۶)	۲۵	جز شب جلوه نباشد ماه را	جز بدر دل مجو دل خواه را
لاجرم چون خر برون پرده	۲۶	طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خر صفت
بس ندانی خر خری فرمایدت	۲۷	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
تو ازو بستان و وام جان گزار	۲۸	سالمه خر بنده بودی بس بود	زانکه خربنده زخر واپس بود
کو باخر باید و عقلت نخست	۲۹	هم مزاج خر شدت این عقل پست	فکرش اینک چون علف آرد بدست
در مقام عاقلان منزل گرفت	۳۰	زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت گردد خر نجف
این خر یزمرده گشته است ازدها	۳۱	گر ز عیسی گشته رنجور دل	هم ازو صحت رسد اورا مهل
که نبود اندر جهان بیرنج گنج	۳۲	چونی ای عیسی ز دیدار یهود	چونی ای یوسف ز اخوان حسود
چون شب و روزی مند بخشای عمر	۳۳	آه ازین صفرائیان بی هنر	چه هنر زاید ز صفرا درد سر
بانفاق و حبله و دزدی و زور (۸)	۳۴	تو عسل ما سرکه در دنیا و دین	دفع این صفرا بود سر کنگبین
تو عسل بفرا کرم را واکیر	۳۵	این سزید از ما چنین آمد زما	ریک اندر چشم چه افزاید عمی
که بیاید از تو هر نا چیز چیز	۳۶	زانش این ظالمانت دل کباب	از تو جمله اهد قومی بد خطاب (۹)
این جهان از عطر و ریحان آگند	۳۷	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	تو نه آن روحی کسیر غم شود

(۱) در آخر سوره عم واقع شده است یوم بنظر المرء ما قدمته یاده و يقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزی که می بیند مرد آنچه کسب کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید که کاشکی خاک بودم و موجود نشده بودم (۲) اقتباس از این آیه شریفه است ان مع العسر یسرا (۳) اشاره است باین حدیث که فرموده اند حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات یعنی بسته و پیچیده شده است بهشت بمکروهات و بسته و پیچیده شده است دوزخ در کامرانیهای ما (۴) اشاره بحدیث مروی از رسول است که فرمودند روز قیامت چون اهل بهشت بهشت در آیند و اهل دوزخ در دوزخ از حق تعالی ندا رسد که در آورند از آتش هر که را در دل از ایمان بقدر حبه ارزنی باشد پس بیرون آرند اهل نار را در حالتیکه سوخته باشند و ایشان را در کوثر اندازند (۵) در موضوع لازم و ملزوم بیان میکند چنانچه بیمار را طیب و چراغرا قنبله مییابد همچنین اهل دنیا را سبب لازمست و اهل باطن را هیچ سبب لازم نیست (۶) مراد آنست که چون معشوق غمخوار باشد شب ماروز گردید (۷) اشاره است باین حدیث که حضرت رسول فرمود الخمر جماع الاثم و النساء بحائل الشیطان و حب الدنيا رأس کل خطیئه و همچنین فرمود اخر و النساء حب اخرهن الله تعالی یعنی شراب مجمع همه گناهانست و زنها دامهای شیطان و دوستی دنیا سر آمد هر گناهی است و همچنین یغیر فرموده است زنها را در صفوف نماز مؤخر اندازید از جهت اینکه خدا تعالی در ذکر ایشان را مؤخر ذکر فرموده (۸) مولانا باخدای خویش مناجات میکند که همانطور که خورشید شرق با منافق و حبله گر و دزد و مکار یکسان است تو هم که یکی هستی باینک و بد مساوی باش (۹) اشاره است بقول حضرت رسول که فرمود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت هر چه از منافقین جور میدیدند میفرمودند خدایا قوم مرا هدایت کن که نادانند.



عود سوزد کان عود از سوزد دور ۱ بادکی حمله برد بر اصل نور
زانکه از عاقل جنائی گر رود ۲ از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد ۳ بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنج‌آیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار ۵ در دهان خفته میرفت مار
چونکه از غفلت فراوان بد مدد ۶ چند دَبُوسی قوی بر خفته زد
خفته زان ضرب گران برجست زود ۷ گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دَبُوس سخت ۸ زو گریزان تا بزیر یک درخت
سبب چندان مرد رادر خورد داد ۹ کز دهانش باز بیرون می فتاد
گر ترا ز اصلت با جانم ستیز ۱۰ تیغ زن یکبارگی خونم بریز
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ۱۱ ملجودان جایز ندارند این ستم
هر زمان میگفت او نفرین نو ۱۲ اوش میزد کاندین صحرا بدو
ممتلی و خوابناک و سست بُد ۱۳ پا و رویش صد هزاران زخم شد
زو بر آمد خوردها زشت و نکو ۱۴ مار با آن خورده بیرون جست ازو
سهم آن مار سیاه زشت زفت ۱۵ چون بدید آن دردها ازوی پرفت
ای مبارک ساعتی که دیدیم ۱۶ مُرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران ۱۷ من گریزان از تو مانند خران
ز بی سود و زیان میجویش ۱۸ لیک تا کرکش ندرد یا ددش
ای خداوند و شهنشاه و امیر ۱۹ من نکفتم چهل من گفت آن مگیر
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال ۲۰ گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
شد سرم کالپوه عقل از سر بجست ۲۱ خاصه این سر را که مغزش کمترست
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن ۲۲ زهره تو آب گشتی آن زمان
مصطفی فرمود گر گویم براست ۲۳ شرح آن دشمن که در جان شداست
نی دلش را تاب ماند در نیاز ۲۴ نی تنش را قوت صوم و نماز
اندرو نی حبله ماند نی روش ۲۵ پس کنم ناگفته تان من پرورش
تا محال از دست من حالی شود ۲۶ مرغ پر بر کنده را بالی شود
بس مرا دست دراز آمد یقین ۲۷ بر گذشته ز آسمان هفتمین
این صفت هم بهر صنف عقلهاست ۲۸ با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
گر ترا من گفتمی این ماجرا ۲۹ آن دم از تو جان تو گشتی جدا
می شنیدم فحش و خر میراندم ۳۰ ربّ یسر زیر لب میخواندم
هر زمان میگفتم از درد درون ۳۱ اهدای قومی انهم لا یعلمون
از خدا یابی جزاهای شریف ۳۲ قوت شکر ندارد این ضعیف
دشمنی عاقلان زین سان بود ۳۳ زهر ایشان ابتهاج جان بود

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

ازدهائی خرس را در می کشید ۳۵ شیر مردی رفت و فریادش رسید
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند ۳۶ آن طرف چون رحمت حق می دوند
محض مهر و داوری و رحمتند ۳۷ همچو حق بی علت و بی رشوتند
مهربانی شد شکار شیر مرد ۳۸ در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا بستی است آب آنجا دود ۳۹ هر کجا دودی دوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود ۴۰ آّب کم جوتشگی آور بدست
تاسقام رَهم آید خطاب (۵) ۴۱ تشنه باش الله اعلم بالصواب
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر ۴۲ بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
۴۳ چرخ را در زیر پا آر ای شجاع

(۱) این شعر در گلستان سعدی هم هست و نظامی هم در مخزن الاسرار باین مضمون فرموده است - دشمن دانا که بی جان بود - بهتر از آن دوست که نادان بود (۲) ژاژ گناهست سفید در نهایت بی مزگی و ناگواری که شتر هر چند آنرا بخاید نرم نشود و از بی مزگی آنرا فرو نبرد و ژاژ خائیدن بی معنی گفتن است (۳) اشاره است بآیه واقعه در سوره فتح که ان الذین یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم یعنی بدرستی که آنانکه با تو بیعت کردند ای محمد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست (۴) سؤال در تقدیر است از شیر مردان (۵) این آیه در سوره هل اتی واقع شده و سقام رَهم شراباً طهوراً یعنی یاشامانند مرا ایشانرا پروردگارشان شراب طهور گویند طهور چشمه است بر در بهشت هر که از آن یاشامد در دل او حقد و حسد بلکه هیچ صفت بد نماند و گفته اند پاک کند دل او را از مبل باسوی الله تا التذای باید بلقای او و باقی گردد ببقای او .



تا بگوش	تا بگوشت آید از گردون خروش	۱	پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا بینی باغ و سروستان غیب
تا که ریح الله در آید در مشام	۲	هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا یابی از جهان طعم شکر	
تا برون آیند صدگون خوب روی	۳	کننده تن راز بای جان بکن	تا کند جولان بگرد آن چمن	
بخت نو درباب از چرخ کهن	۴	ور نمیتانی بکعبه لطف پر	عرضه کن بیچارگی بر چاره گر	
رحمت کلمی قوی تر دایه ایست	۵	دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل گریان میشود	
تا بنالید و شود شیرش پدید	۶	گفت ادعوا الله بی زاری مباحش (۲)	تا بجوشد شیر های مهر هاش	
در غم مایند یکساعت تو صبر	۷	فی السماء رزقکم نشینده (۳)	اندرین پستی چه بر چسبیده	
می کشد گوش تو تا قعر سفول	۸	هر ندائی که ترا بالا کشید	آن ندائی دان که از بالا رسید	
بانگ گرگی دان که او مردم درد	۹	این باندی نیست از روی مکان	این بلندبهاست سوی نقل و جان	
سنگ و آهن فایق آمد بر شر	۱۰	آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در صورت بیهوش نشست	
جای دور از صدر باشد مستخف	۱۱	سنگ و آهن زینجهت که سابقند	در عمل هنگام فوقی لایقند	
ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش	۱۲	سنگ و آهن اول و پایان شر	لیک این هردوتند و جان شر	
در صفت از سنگ و آهن بر ترست	۱۳	در زمان شاخ از ترسابق ترست	در هنر از شاخ او فایق ترست	
پس ثمر اول بود آخر شجر	۱۴	سوی خرس واژدها گردیم باز	زانکه طولی دارد اضمار و مجاز	
شیر مردی کرد از چنگش رها	۱۵	حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت	
تا که آن خرس از هلاک تن برست	۱۶	اژدها را هست قوت حبله نیست	لیک فوق حبله توحله ایست (۴)	
در نبی والله خیر الماکرین (۵)	۱۷	حبله خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو	
چشم را سوی بلندی نه هلا	۱۸	روشنی بخشد نظر اندر علا	گرچه اول خیرگی آرد بلا	
گر نه خفاشی نظر آن سری کن	۱۹	عاقبت بینی نشان نور تست	شهوته حالی حقیقت گور تست	
مثل آن نبود که یک بازی شنید	۲۰	زان یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر ز اوستادان دور شد	
او ز موسی از تکبر سر کشید	۲۱	او ز موسی آن هنر آموخته (۶)	وز معلم چشم را بر دوخته	
تا که آن بازی او جانش ربود	۲۲	ای بسا داشت که اندر سر آود	تا شود سرور بدان خود سررود	
در پناه قطب صاحب رای باش	۲۳	گرچه شاهی خویش فوق او بین	گرچه شهدی جز نبات او مچین	
نقد تو قلب است و نقد اوست کان	۲۴	او توئی خود را بجو در اوی او	کو و کو گو فاخته سان سوی او	
همچو خرسی در دهان اژدها	۲۵	ور نخواهی خدمت ابنای جنس	در دهان اژدهائی همچو خرس	
وز خطر بیرون کشاند مر ترا	۲۶	زارئی میکن چوزورت نیست هین	چونکه کوری سرمکش از راه بین	
خرس رست از درد چون فریاد کرد	۲۷	ای خدا این سنگ دل را موم کن	نالاش را تو خوش و مرحوم کن	

گفتن نایبای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت الامان	من دو کوری دارم ای اهل زمان	۲۹	پس دو باره رحمتم آرید هان	چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیکن	این دو کوری را بیان کن نیک نیک	۳۰	زانکه یک کوریت می بینم ما	آن دگر کوری چه باشد و انما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا	زشت آوازی و کوری شد دوتا	۳۱	بانگ زشتم مایه غم می شود	مهر خلقی از بانگ من کم می شود
زشت آوازم بهر جا که رود	مایه خشم و غم و کین میشود	۳۲	بر دو کوری رحم را دو تا کنید	اینچنین نا گنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را	لطف آواز دلش آواز را	۳۳	زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود	آن سه کوری زشتی سرمد بود	۳۴	لیک وهابان که بی علت دهند	بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد	زودل سنگین دلان چون موم شد	۳۵	نالۀ کافر چوزشت است و شهبیق (۷)	زان نمیکردد اجابت را رفیق
اخسوا بر زشت آواز آمدست (۸)	کوزخون خلق چون سک بود مست	۳۶	چونکه نالۀ خرس رحمت کش بود	نالۀ تو نبود این ناخوش بود

(۱) مضمون آیه واقع در سوره بنی اسرائیل است ولا تجعل يدك مفلوطة الى عنقك ولا تبسطها كل البسط فتعبد ملوماً محسوراً یعنی مسازدست خود را بسته بگردن خود تا بر بساط آن توانا باشی (بر بستن دست کنایت است از امساک) و مگشای دست خود را همه گشادن (بسط ید عبارت است از عطا و کل البسط اشاره است باسراف) یعنی اسراف مکن که بنشینن ملامت کرده شده و در مانده و محتاج (۲) اشاره است بآیه واقع در سوره بنی اسرائیل « قل ادعوا الله وادعوا الرحمن ایاماً تدعوه له الاسماء الحسنی » یعنی بگو بخوانید خدا را یا رحمن را بهر چه بخوانید پس از برای ذات واحد او نامهای نیکوست (۳) در سوره والذاریات است وفی السماء رزقکم وما توعدون یعنی روزیهای شما و آنچه وعده داده شده باد بان در آسمان و لوح ثابت است (۴) مفهوم این آیه است که در سوره یوسف است وفوق کل ذی علم علیم یعنی بالای هر خداوند دانشی دانایست که درجه او بلند تر است (۵) در سوره آل عمران است و مکروا و مکروا الله و الله خبر الماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان دهد و خدا دانا تر است بمکر آنها (۶) از موسی شنیده بود که هر که خاک اسم اسب جبرئیل را در صورت ساخته خود اندازد آن صورت بسبب آن خاک صاحب روح شود و بسخن درآید (۷) اشاره بآیه ایست که در سوره هود واقع است « فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفر و شهبیق » فاما آنانکه بدیخت شدند پس در آتش دوزخند و ایشان راست در آن آتش فریاد سخت و نالۀ زار (زفر صوت شدید را گویند و شهبیق بانگ خرا) (۸) اشاره بآیه واقع در سوره مؤمنون است که قال اخسوا فیها ولا تکلمون یعنی خدای تعالی در جواب اهل دوزخ و جزع ایشان فرماید بخیزید در آتش و با من سخن مگوئید در خروج یا رفع عذاب که شما را بیرون نیبرم یا عذاب از شما برنیدارم .

دان که با یوسف تو گرگی کرده باز خون بی گاهی خورده ۱ توبه کن وز خورده استغراغ کن
 بازگرد از گرگی ای روباه پیر ۲ نصرت از حق مبطلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بوفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از ازدها چون وارheid وان کرم زان مرد مردانه بدید ۴
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت ازدل بستگی ۵
 قصه واگفت و حدیث ازدها گفت بر خرسی منه دل ابلها ۶
 گفت والله از حسودی گفتی این ورنه خرسی چه انگری این مهریین ۷
 هی بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل توجنس را ۸
 من کم از خرسی باشم ای شریف ترك اوکن تا منت باشم حریف ۹
 این دلم هرگز نلرزد از گزاف نورحق است این نه دعوی و نه لاف ۱۰
 این همه گمت و بگوش در نرفت بدگمانی مرد را سدبست زفت ۱۱
 گفت روبر من تو غمخواره مباش بوالفضولا معرفت کمتر تراش ۱۲
 گفت خواب آمد مرا بگذار و رو گفت آخر یار را مقاد شو ۱۳
 در خیال افتاد مرد از جد او خشمگین شد رو بگردانید زو ۱۴
 یا گرو بسته است با یاران بدین که بترساند مرا زین همنشین ۱۵
 خود نیامد هیچ از خبث سرش يك گمان نيك اندر خاطرش ۱۶
 بدگمان و ابله و نا اهل بود وز شقاوت او مطیع جهل بود ۱۷
 خرس را بگزید بر صاحب کمال روسیه حاصل تبه فاسد خیال ۱۸

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بداندیش از شقاوت وز ضلال ۲۰
 صد هزاران معجزه دیدی زمن صد خیالت میزود و شک وطن ۲۱
 گرد از دریا برآوردم عیان تا رهنید از شر فرعونیان ۲۲
 چوب شد در دست من نرازدها آب خون شد بر عدوی نا سزا ۲۳
 این و صد چندین و چندین گره و سرد از توای سرد آن توهم کم نکرد ۲۴
 آن توهمها را سیلاب برد زیرکی باردت را خواب برد ۲۵
 چون خیالت نامد از تزویر او وز فساد سحر احمق گیر او ۲۶
 چون درین تزویر او یکدل شدی وز همه اشکالها عاطل شدی ۲۷
 پیش گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صبد سحر سامری ۲۸
 شه (۳) بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان چهل را کشتن سزااست ۲۹
 زان عجب تر دیده از من بسی لبک حق را کی پذیرد هر خسی ۳۰
 زانکه هر جنسی رباید جنس خود گاو سوی شیر ترکی رو نهد ۳۱
 چون ز گرگی وارهد مجرم شود چون سگ کف از بنی آدم شود ۳۲
 چون ابوبکر از محمد برد بو گفت هذا لبس وجه کاذب ۳۳
 درد مندی کش ز بام افتاد طشت زونهان کردیم حق پنهان نکشت ۳۴
 آینه دل صاف باید تا در او آینه دل صاف باید تا در او ۳۵

ترك كردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترك آن ابله گرفت زیر لب لاحول گویان ره گرفت ۳۷
 پس ره بند و نصیحت بسته شد امر اعرض عنهم ییوسته شد (۴) ۳۸
 چونکه اعمی طالب حق آمدست بهر فقر او را نشاید سینه خست ۳۹
 احدا دیدی که قومی از ملوک مستمع گشتند و گشتی خوش که بوك ۴۰

(۱) اشاره است بآیه فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا که در اوایل سوره بقره واقع شده (۲) شهاب ستارگان تابنده است که در شبها از هوا فرو می آیند و طبعین میگویند از سائیدن ابرها شدت بر یکدیگر پیدا شود و آنرا برق گویند و آوازی که از آن برآید رعد خوانند (۳) شه بضم اول کلمه است که در محل نقرت و کراهت گویند (۴) اشاره است بآیه واقعه در سوره سجده فاعرض عنهم و انتظر فانهم منتظرون یعنی پس روی بگردان محمد بطریق اهانت لزایشان و منتظر باش نصرت الهی را بدرستی که ایشان نیز از الهی خود منتظر آند که غلبه کنند بر تو و حق سبحانه و تعالی ترا غالب گرداند نه ایشان را (۵) اشاره است بآیه عبس و تولی ان جائه الاعمی در بعضی از روایات نقل شده که حضرت رسول با بعضی از صنادید فریش مکالمه میفرمود این ام مکتوم که نایبنا بود بر آنحضرت وارد شده بعلت نایبانی سخن در میان آورد و سخن آنحضرت را قطع نمود حضرت ملول شد و بتغیر الحال گشت این آیه نازل شد که روی در هم کشید و اعراض نمود وقتی که نا بینا آمد او را (۶) تو میخراهی بسرداران علم یاموزی و از آنها دیگران تعلیم شوند.

بگذرد این صبت از بصره و تبوك	زانكه الناسُ على دين الملوك (۱)	۱	زین سبب تو از ضریر هستی
کاندین فرصت کم اقتداین مناخ	تو ز یارانی و وقت تو فراخ	۲	مزدحم می زردیم در وقت تنگ
احدا نزد خدا این يك ضریر	بهر از صد قیصرست و صد وزیر	۳	یاد الناس معادن هین یار (۲)
معدن لعل و عقیق مکنس	بهرست از صد هزاران کان مس	۴	احدا اینجا ندارد مال سود
اعمی روشن دل آمد در مبد	پند اورا ده که حق اوست پند	۵	گر دو سه ابله ترا منکر شوند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد	حق برای تو گواهی مبد	۶	گفت از اقرار عالم فارغم
گر خفاشی راز خورشیدی خوریست	آن دلیل آمد که آن خورشید نیست	۷	نقرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلای را جعل شود	آن دلیل نا گلای می بود	۸	گر شود قلبی خریدار محک
دزد شب خواهد نه روز این رابدان	شب نیم روزم که تا به در جهان	۹	فارقم فاروقم و غربال وار
آرد را پیدا کنم من از سبوس	تا نمایم کین نقوشست آن نقوس	۱۰	من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا کوساله (۳)	خر خریداری و درخور کاله	۱۱	من نه گاو تا که کوساله ام خرد
	اوگان دارد که با من جور کرد (۴)	۱۲	بلکه از آینه من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد	۱۴	پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد يك دیوانه رو	۱۵	ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی بن آن زشت رو	۱۶	گر نه دیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك	در میانشان هست قدر مشترك (۵)	۱۷	کی پرد مرغی بجز با جنس خود

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تگی	در بیابان زاغ را با لگنگی	۱۹	در عجب ماندم بچشم حالشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بدیدم هردوان بودند لنگ	۲۰	خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی خورشید علین بود	وین دگر خفاش کز سجن بود	۲۱	آن یکی نوری ز هر عیبی بری
آن یکی ماهی که بر پروین زند	وین یکی کرمی که بر سر گین تند	۲۲	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
آن یکی پر آن شده در لامکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان	۲۳	آن یکی سلطان عالی مرتبت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل	وین دگر از بینوائی منفعل	۲۴	آن یکی سرور شده زاهل زمان
بلبلان را جای مزید چمن	مر جمل را در چمن خوشرو وطن	۲۵	با زبان معنوی گل با جعل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان	هست آن نقرت کمال گلستان	۲۶	غیرت من بر سر تو دور باش
ور پیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی	۲۷	گر در آمیزد ز نقصان من است
گر در آمیزد بن آن زهر ناک	موش و دریا باشد و ماهی و خاک	۲۸	حق مرا چون از بلیدی پاک داشت
يك رگم زیشان بدو آزارید (۷)	در من آن بد رگ کجا خواهد رسید	۲۹	يك نشان آدم آن بود از ازل
يك نشان دیگر آنکه آن بلیس	نهند سر که منم شاه و رئیس	۳۰	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجود هر ملك میزان اوست	هم ججود آن عدو برهان اوست	۳۱	هم گواه اوست اقرار ملك
	این سخن پایان ندارد باز گرد	۳۲	تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

تمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میراندش مگس	وز ستیز آمد مگس زوباز پس	۳۴	چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت	بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	۳۵	سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و زد	بر مگس تا آن مگس واپس خزد	۳۶	سنگ روی خفترا خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهر است و مهر اوست کین	۳۷	عهد اوست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد کج سخن	۳۸	چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
نفس او میراست و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	۳۹	چونکه بی سوگند بیمان بشکند

(۱) در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم بر روش شاهان خودند (۲) اشاره است باین حدیث که الناس معادن کعادن الذهب والفضه یعنی آدمیان معادنند مثل معادن طلا و نقره (۳) یعنی گاو را کوساله پرست خدا مبداند بلی او چون خراست جنس موافق خود خریده است و گر نه گاوی خدا میشود (۴) اهل کمال میگوید معاند که با من جور کرد و اذیت رسانید مرا درجه حاصل شد و گرد از رویم رفته گردیده پاك شدم (۵) قدر مشترك آن کلی است که گفته شود در جواب امور مختلفه الحقائق مفهوم آن کلی قدر مشترك باشد چون امکان که قدر مشترك است فیما بین جوهر و عرض و حیوان که قدر مشترك فیما بین انسان و سایر حیوانات چون اسب و غیره (۶) مراد آنست که بدون مجانست و مشاركت موافقت نمیشود پس بین شهباز و جغد چگونه موافقت آید (۷) مقصود آنست که خداوند عالم مرا شرح صدر عنایت فرموده و این مقوله شهباز عرش یا کلیست که عبارت از انسان کامل باشد و اینجا مراد ذات مقدس محمد صلی الله علیه و آله و دیگر انبیاء است که در اصل خلقت جمیع لوازم بشری بایشان هست و آخر رفع آن میشود و قصه شق صدر پیغمبر و اسلم شیطانی علی یدی امریست مشهور و اگر مطلق گفته شود که در هر چیزی رکی از شر هست و آن عبادت حق تعالی بریده میشود هم گنجایش دارد.

زانکه نفس آشفته تر گردد از آن (۱)
بر سرش کوبد ز خشم آن بندرا
هر که او گوید بنزد ما دروغ

که کنتی بندش بسو گند گران ۱
هم زند بر روی او سوگند را ۲
در نگبرد گفت سوگندش فروغ ۳

حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
احفظوا ایمانکم با وی مگو (۳)
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

از صحابه خواجه بیمار شد
در عیادت رفتن تو فایده است
چون تو چشم دل نداری ای عنود
قصد هر درویش میکنی یگزارف
ور نباشد قطب یار ره بود
ور بعدو باشد هم این احسان نکوست
بس فواید هست غیر این ولیک

واندر آن بیماری او چون تار شد ۵
فایده آن باز بر تو عاید است ۶
که نمیدانی تو هیزم را ز عود ۷
چون نشان یابی بجد میکنی طواف ۸
شه نباشد فارس اسبه بود ۹
که باحسان بس عدو گشت دوست ۱۰
از درازی خائقم ای یار نیک ۱۱
زانکه انبوهی و جمع کاروان ۱۲

چون همه لطف و کرم بدخوی او
بو که قطبی باشد و شاه جلیل
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
گنج می پندار اندر هر وجود
هر که باشد گر پیاده ور سوار
زانکه احسان کینه را مرهم شود
همچو بت گراز حجر یاری تراش

وحی آمدن از حتمه العالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتب
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
گفت یا رب نیست نقصانی ترا
هست معذوری من
از حضور اولیا گر بگسلی

کای طلوع ماه تو دیده زجب ۱۴
این چه رمزتست این یکن یارب بیان ۱۵
عقل کم شد این گره را بر گشا ۱۶
هست رنجوریش رنجوری من ۱۷
تو هلاکی زانکه جزو بی کلی ۱۸
یک بدست (۴) از جمع رفتن یک زمان ۱۹

من حقم رنجور گشتم نامدی
چون نرسیدی تو از روی کرم
گشت رنجور او منم نیکو بین
او نشیند در حضور اولیا
بیکش باید سرش را او خورد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
گفت با اینها مراد حجت است
هر یکی را من بسوئی افکنم
گفت صوفی را برو سوی وثاق
ما بقتوای تو نانی میخوریم
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
باغ چو جان من آن شما است
چون بره کردند صوفی را و رفت
این جنبد ره نمود و با یزید
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو
کای شریف من برو سوی وثاق
چون بره کردش بگفت ای مرد دین
بر زن و بر فعل زن دل مینهد
هر که باشد از زنا وز زانیان
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
خواند افسونها شنید آن را فقیه
شیر را بچه همی ماند بدو
تا چه کین دارند دائم دیو و غول
پای دارا کنون که ماندی فرد و کم
مر مرادادی بدین صاحب غرض

دید چون دزدان بیاغ خود سه مرد ۲۱
لیک جمعند و جماعت رحمت است (۶) ۲۲
چونکه تنها شد سبالش برکنم ۲۳
یک گلیم آور برای این رفاق ۲۴
ما بیر دانش تو می یریم ۲۵
تا بود با چون شما شاهان جلس ۲۶
ای شما بوده مراجو چشم راست ۲۷
خضم شد اندر پیش با چوب زفت ۲۸
از کدامین شیخ ویرت این رسید ۲۹
ای رفیقان یاس خود دارید نیک ۳۰
اینچنین ضربت جزای هرد نیست ۳۱
چون صدا هم باز آید سوی تو ۳۲
که ز بهر چاشت بخت من رفاق ۳۳
تو فقیهی ظاهرست این و یقین ۳۴
عقل ناقص وانگهانی اعتماد ۳۵
این برد ظن در حق ربانیان ۳۶
حال او بد دور ز اولاد رسول ۳۷
در پیش رفت آن ستمکار سفه ۳۸
تو به پیغمبر چه میمانی بگو ۳۹
چون یزید و شمر با آل رسول ۴۰
چون دهل شوز خم میخور بر شکم ۴۱
احمقی کردی ترا بشش العوض ۴۲

هر یکی شوخی فضولی یوئی (۵)
پس بیریشان نخست از یکدیگر
تا کند یارانش را با او تباه
تو فقیهی وین شریف نامدار
سید است از خاندان مصطفی است
هفته بر باغ و راغ من تنید
آه کز یاران نمی باید شکفت
اندر آید باغ مردم تیز تیز
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
نیستم اغیار تر زین قلیان
چوب قهرش مر شمارا خورد نیست
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
تا ییارد آن رفاق و قاز را
مادر اورا که داند تا چه کرد
بسته است اندر زمانه بس غبی
همچو خود گردنده بیند خانه را
کی چنین گفتمی برای خاندان
دزدی از بیفمرت میراث ماند
که کند با آل یاسین خارجی
با فقیه او گفت با چشم پر آب
از چنین ظالم ترا من کم نیم
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفه

(۱) نفس از سوگند خوردن آشفته میگردد گویا تو اورا بند کرده چرا که کار او شکستن عهد است و کار عقل ایفای وعده (۲) در سوره مائده است یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود ای کسانی که گرویده اید به عهدا که بایکدیگر می کنید و به عقود شرعیه چون عقد شرکت و نکاح و بیع و امال آن و فائید (۳) در سوره مائده است و احفظوا ایمانکم و نگاهدارید سوگند خود را از شکستن یا در اصل خود را نگاهدارید و سوگند مغرورید (۴) مقصود یک وجب است (۵) یوفی چنانکه در بعضی حواشی مسطور است لاف زن و هرزه گو و منسوب بیوف است که کله تریع است (۶) در حدیث نبوی است که الجماعة رحمة ویدالله مع الجماعة (۷) پشته یعنی نرم ساختن ویرا کنده کردن و گریزانیدن و محو کردن (۸) یعنی هر کس سرش از بسیار گردیدن بدور خود بگردد

فتوت اینست ای بیریده دست کاند آئی و نکوئی امر هست ۱ بو حنیفه داد این فتوی ترا
این چنین رخصت بخواندی در وسط یا بدست این مسئله اندر محیط (۱) ۲ این گفت و دست بروی برگشاد
گفت حقست بزین دست رسید این سزای آنکه از یاران برید ۳ من سزاوارم باین و صد چنین
گوش کردم خنده و افسوس تو میزنم بر سر که شد ناموس تو ۴ زد ورا القصه بسیار و بخت
هر که تنها ماند از یاران خود این چنین آید مر اورا جمله بد ۵ پس عبادت از برای این صله است (۲)

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله

در عبادت شد رسول بی ندید آن صحابی را بحال نزع دید ۷ چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غمت کی فراغ روی شاهان زان کست ۸ سایه شاهان طلب هر دم شتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی بو که آذانت کند صاحب دلی ۹ گر سفر داری بدین نیت برو
فاخته سان روز و شب کو کو تو گو گنج پنهانی ز درویشی بجو ۱۰ در بدر میگردد و میرو کو بکو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب ۱۱ جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ آمت با یزید از برای حج و عمره می دوید ۱۳ او بهر شهری که رفتی از نخست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست کو برار کان بصیرت متکیست ۱۴ گفت حق کاند سفر هر جاروی
قصه گنجی کن که این سود و زیان در تبع آید تو آنرا فرع دانت ۱۵ هر که کارد قصد گندم باشدش
که بکاری بر نباید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی ۱۶ قصد کعبه کن چو وقت حج بود
قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملائک هم نمود ۱۷ سید الاعمال بالنیات گفت (۳)
نیت مؤمن بود به از عمل ۱۸ این چنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانه نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانه او را بدید ۲۰ گفت شیخ آن نو مرید خویش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق ۲۱ گفت آن فرصت این باید نیاز
نور خود اندر تبع می آید نیت آنرا کن که آن می بایست ۲۲ بایزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال دید دروی فر و گفتار رجال ۲۳ دیدم نا بینا و دل چون آفتاب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب ۲۴ بس عجب در خواب روشن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش عارفست او خاک اودر دیده کش ۲۵ بایزید اورا چو از قطاب یافت
پیش او بنشست و می پرسید حال بافتش درویش و هم صاحب عیال ۲۶ گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصد کعبه دارم از وله گفت دارم از درم نقره دوست ۲۷ گفت دارم از درم نقره دوست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکو ترا ز طواف حج شمار ۲۸ وان درمها پیش من نه ای جواد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی ۲۹ حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه بر آوست خلقت من نیز خانه سر آوست (۴) ۳۰ تا بگرد آن خانه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده کرد کعبه صدق بر گردیده ۳۱ خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر ۳۲ کعبه را یکبار بینی گفت یار
بایزید کعبه را دریافتی صد بها و عز و صد فر یافتی ۳۳ بایزید آن نکتها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید آمد از وی بایزید اندر مزید ۳۴ منتهی در متنها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یار غار را ۳۶ زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد کامد این سلطان بر من بامداد ۳۷ تا مرا صحت رسید و عافیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارک درد و بی خوابی شب ۳۸ نک مراد در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب برجهم هر نیم شب لابد شتاب ۳۹ تا نخسم جمله شب چون گاو میش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد ۴۰ رنج گنج آمد که رحمتها دروست
ای برادر موضع تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد ۴۱ چشمه حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان در بهار است آن خزان مگر ز آن ۴۲ همره غم باش و با وحشت بساز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست مشنوش چون کار او ضد آمدست ۴۳ تو خلافت کن که از پیغمبرات

(۱) وسط و محیط دو کتاب فقه است (۲) از عبادت هم همین اتفاق بایکدیگر مراد است (۳) در حدیث نویست که (انما الاعمال بالنیات)
یعنی عملها بسته است بقصدها و ایضاً از آنحضرت مرویست که نية المؤمن خیر من عمله و عمل المنافق خیر من نية یعنی نیت مؤمن از عملش بهتر است
و نیت او خیر است و عمل منافق از نیتش بهتر است (۴) اشاره باین حدیث قدسی است که الانسان سري و اناسره یعنی آدمی سر من است
و من سر اویم بعبارت دیگر انسان سر من و مظهر صفات منست و من باطن آن انسانم من حیث الوجوه که او هستی را از من یافته و ایضاً در
حدیث نبوی است که لا یسعی ارضی و لا سمائی و لکن یسعی قلب عبدی المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بنده مؤمن مرا جای آمد

مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود	۱	سعیها کردند بسیار انبیا	تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند	خلق را گمراه و سرگردان کند	۲	گفت امت مشورت با که کنیم	انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی	کو ندارد عقل و رای روشنی	۳	گفت با اومشورت کن وانچه گفت	تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس و زان بتر	زانکه زن جزویست و نفست کل شر	۴	مشورت با نفس خود گر میکنی	هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت (۱)	نفس مکارست مکرری زایدت	۵	مشورت با نفس خود اندر فعال	هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او	رو بر یاری بگیر آمیز او	۶	عقل قوت گیرد از عقل دگر	پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از سحر خود تمیزها	۷	وعدها بدهد ترا تازه بدست	کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد ساله خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نو نهد	۸	گرم گوید وعدهای سرد را	جادوی مردی به بند مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین یا	که نروید بی تو از شوره گیا	۹	از فلک آویخته شد پرده	از پی نفرین دل آزرده (۲)
این قضا را هم قضا داند علاج	عقل خلاق در قضا گنجست و کاج	۱۰	ازدها گشتست آن مار سیاه	آن که گرمی بود افتاده براه
ازدها و مار اندر دست تو	شد عصا ای جان موسی مست تو	۱۱	حکم خدایا لاتخف دادت خدا (۳)	تا بدست ازدها گردد عصا
هین بد بیضا نما ای پادشاه	صبح نو بنا ز شهای سیاه	۱۲	دوزخی افروخت بروی دم فسون	ای دم تو از دم دریا فرون
بهر مکار است و بنموده کفی (۴)	دوزخست از مکر بنموده تفی	۱۳	زان نماید مختصر در چشم تو	تا زبون یزش و جنب خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود	مر بیمبر را بچشم اندک نمود	۱۴	تا بریشان زد بیمبر بی خطر	ور فرون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی	احدا ورنه تو بد دل میشدی	۱۵	کم نمود او را و اصحاب ورا (۵)	آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو	تا زعسری او نگردانید رو	۱۶	کم نمودن مر ورا پیروز بود	زان نمودن روز او نوروز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر	دان که خرگوشش نماید شیر زر	۱۷	کم نمودن بس خجسته روز بود	که حقش یارو طریق آموذ بود
وای اگر صدرای یکی بیند ز دور	تا بچالش اندر آید از غرور	۱۸	زان نماید ذوالفقاری حربه	زان نماید شیر زر چون گربه
تا دلیر اندر فتند احمق بچنگ	و اندر آردشان بدین حبلت بچنگ	۱۹	تا بیای خویش باشند آمده	آن فلبوآن جانب آتشکده
گاه برگی مینماید تا تو زود	پف کنی کورا برانی از وجود	۲۰	هان که آن که کوهها برکنده است	زوجان گریان او درخنده است
می نماید تا بکعب این آب جو	صد چو عوج بن عشق شد غرق او	۲۱	مینماید موج خویش تل مشک	می نماید قمر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور	تا درو راند از سرمستی و زور	۲۲	چون در آمد در تک دریا بود	دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود	حق کجا همراز هر احمق شود	۲۳	قند بیند خود شود زهر قتل	راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان	تیز میگردد بده آخر زمان	۲۴	خنجر تیزی تواند قصد ما	نیش زهر آلوده در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم	بر دل موران مزن چون مار زخم	۲۵	حق آنکه چرخه چرخ ترا	کرده گردان بر فراز این سرا
که دگر گرن گردی و رحمت کنی	بیش ازین کز بیخ ما را بر کنی	۲۶	حق آنکه دایگی کردی نخست	تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید	کرد چندان مشعله در تو پدید	۲۷	آن چنان معمور و باقی داشت	تا که دهری از ازل پنداشت
شکر دانستیم آغاز ترا	انبیا گفتند آن راز ترا	۲۸	آدمی داند که خانه حادث است (۶)	عنکبوتی نه که در وی عاث است
پشه کی داند که این باغ از کی است	کوبهاران زاد و مرگش دردی است	۲۹	کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهبتش	عقل باشد کرم باشد صورتش	۳۰	عقل خود را مینماید رنگها (۷)	چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری	تو مگس پری به بستی میری	۳۱	گر چه عقلت سوی بالا میرد	مرغ تقلیدت بستی میچرد
علم تقلیدی و بال جان ماست	عاریه است و مانسته کاین ماست	۳۲	زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می گریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز	۳۳	هر که بستاید ترا دشنام ده	سود و سرمایه بفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگنر از ناموس و رسوا باش فاش	۳۴	آزمودم عقل دور اندیش را	بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلالت با سید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلالت شبی سید اجل قعبه را خواستی تو از عجل ۳۶ با من این را باز میبایست گفت تات میکردم بیک مستوره جفت

(۱) مراد آنست که بهوای نفس کاری نباید کرد چه نفس اماره هرگز دلالت خبر بانسان نمیکند و اگر کند جهت تقویت فساد است که در نظر دارد چنانکه در بیدار کردن ابلیس معویه را در همین دفتر ذکر خواهد شد حاصل آنکه از مکر نفس ایمن نابوده و خالصاً لوجه الله عمل را باید بتقدیم رسانید نه آنکه مستمسک باین معنی گشته و ترک اعمال صالحه نمایند (۲) چون کسی کسی را یازارد در حق آزارنده حجاب از غیب پیدا میشود و از مقامات عالیه نزول نموده گرفتار خواهد شد (۳) اشاره است به آیه واقعه در سوره طه که ببوسی امر شده در حین افکندن عصا و ازدها شدن و ترسیدن موسی قال خدایا لاتخف سنعبدها سیرتها الاولى یعنی بگیر این عصا را و مترس که بر می گردانیم او را بخلقت اول (۴) مضمون این بیت و آیات بعد اشاره باین آیه است که در سوره انفال است و اذیریکم الله فی منامکم قلیلاً ولو اربکم کثیراً لفشلتم ولتنازعتم فی الامر و لکن الله یسلم انه علیم بذات الصدور (۵) این بیت اشاره است بآیه واقعه در سوره انفال و اذیریکم الله اذالتقیت فی اعینهم قلیلاً و یقلنکم فی اعینهم لبقضی الله امرأ کان مفعولاً یعنی و یاد کنید که اندک بنمود خدا دشمنان شمارا در چشمهای شما تا دل شما قوی شد و اندک نمود شمارا در چشمهای آنان تا دلیر شدند تا براند خدا حکمی را که او در علم بود نیست (۶) آدمی که خانه را بنا کرده میداند که این خانه تازه بنا شده ولی عنکبوت در آن خانه مسکن گزیده و در آنجا بازگیر است این خانه را قدیم میدانند (۷) مراد از عقل در این بیت عقل جزویست که عبارت از عقل معاش باشد و بحقیقت کار نمیرسد و اعراض و التفات است از عقل کل که در بیت اول مراد است بعقل جزوی و آیات مابعد مؤید این معنی است .

گفت نه مستور صالح خواستم فجه گشتند وز غم تن کاستم ۱ خواستم این فجه را با معرفت تا به بینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی ۲ زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیثیت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی ۴ آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نئی گشته سواره نك فلان مبدواند در میان کودکان ۵ گوی میبازد بروزان و شبان در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره آسمان قدرست واختر پاره (۱) ۶ فرآورد و بیان را جان شدست او درین دیوانگی پنهان شدست
لبك هر دیوانه را جان شمیری سرمه گوساله را چون سامری ۷ چون ولی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود واندانستی تو سرگین را ز عود ۸ از جنون خود را ولی چون برده ساخت مرورا ای کورکی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین ۹ پیش آن چشمی که باز و رهبرست هر کلبی را کلبی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند هر که را او خواست با بهره کند ۱۰ کس نداند از خرد اورا شناخت چونکه او مرغوش را دیوانه ساخت
چون بدزد دزد بینا رخت کور هیچ یابد دزد را او در عبور ۱۱ کور نشناسد که دزد او که بود گر چه خود بروی زند دزد عنود

حمله بردن سگ بر کورگدا

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را کی شناسد آن سگ درنده را ۱۳ يك سگی در کوی بر کور گدا حمله می آورد چون شیر و غا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم در کشد مه خاک درویشان بخشم ۱۴ کور عاجز شد زبانگ و بیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امبر صید وی شیر شکار دست دست تست دست از من بدار ۱۵ کز ضرورت دم خرا آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد از چومن لاغر شکار چهرسد ۱۶ کور میگیرند یارانت بدشت کور میگیری تو در کوچه بگشت
کور مجبونی تو در کوچه بکند ۱۷ آن سگ عالم شکار کور کرد وین سگ بیایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال سگ چو عالم گشت شد چالاک و زهف سگ چو عارف گشت شد صاحب کف
سگ شناسا شده میر صید کست ای خدا آن زرا شناسنده چیست (۲) ۱۹ کور نشناسد نه از بی چشمی است بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین این زمین از فضل حق شد خضم بین ۲۰ نور موسی دید و موسی را نواخت خسف قارون کرد و قارون را گداخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی (۳) ۲۱ آب و خاک و باد و نار با شرر بیخبر از ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خیر با چندن نذیر ۲۲ لاجرم اشقن منها جمله شان (۴) کند شد از من حیوان حمله شان (۵)
گفت بیزاریم جمله زین حیات کو بود با خلق حی با حق موات ۲۳ چون بماند از خلق گردد او یتیم انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزد کاله میکند آن کور عیا ناله ۲۴ تا نگوید دزد او را کان منم کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
کی شناسد کور دزد خویش را چوت ندارد نور چشم و آن ضیا ۲۵ چون بگوید هم بگیر او را تو سخت تابگوید که چه برد آن زن بزد
بس جهاد اکبر آمد عصر دزد اول دزدید کحل دیده ات ۲۶ چون ستانی باز یابی تبصرت می نداند دزد شیطات را اثر
کاله حکمت که کم کرده دلست (۶) ۲۷ کور دل با سمع و با جان و بصر تا شود هم مشورت با رازگو
زاهل دل جو از جماد آن را مجو که جماد آمد خلاق پیش او ۲۸ باز میگردد سوی راز جو بازگرد امروز روز راز نیست
مشورت جوینده آمد نزد او کای اب کودک شده رازی بگو ۲۹ گفت روزین حلقه کاین در باز نیست بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لا مکان ۳۰ همچو شیخان بودی من بردکان (۷)

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

محتسب در نمشب جائی رسید در بن دیوار مردی خفته دید ۳۲ گفت هی مستی چه خوردستی بگو گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر درسو واگو که چیست گفت از آن که خورده ام گفت آن خفست ۳۳ گفت آنچه خورده خود چیست آن گفت آن کاندلر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب ماند چون خر محتسب اندر خلاب (۸) ۳۴ گفت او را محتسب هین آه کن مست هو هو کرد هنگام سخن

(۱) باره بمعنی دوست و طرز و روش واسب و معانی دیگرست ولی در اینجا طرز و روش انسب است (۲) سگ شکاری شکار میگیرد و نگاه میدارد تا صاحبش بیاید و آن صید را بگیرد حق تعالی او را نور شناسائی داده (۳) اشاره است باین آیه که قبل یا ارض ابلعی مائک و یاسماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بعداً للقوم الظالمین این آیت برای طوفان نوح و هلاک قوم او فرود آمد میفرماید گفته شد ای زمین آب خود را که بیرون فرستاده بودی فروخور وای آسمان تو نیز آن آب که فرو فرستادی بازکش و آنگاه آب فروشد و امر هلاک قوم و نجات مؤمنان بگذشت و کشتی بر جودی راست بایستاد و گفته شد که دوری از رحمت بهره گروه تبه کار باشد مقصود مولوی این است که آسمان و زمین حیات و دانش دارند که خدای تعالی ایشان را مخاطب فرمود و امر خدای را پذیرفتار شدند (۴) اشاره به آیه واقع در سوره احزاب انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فاین ان یحملنها و اشقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً یعنی مانویدیم امانت خود را که عشق و جنب حق باشد بر آسمانها و زمینها و کوهها پس سرباز زدند از اینکه قبول کنند و ترسیدند و قبول کرد آنرا انسان که ظالم کننده بود بر نفس خود و نادان بود (۵) حمله زمین و آسمان و کوه که منفرداً از حق خیر بودند بواسطه آموزش حیوان که وجودش از عناصر رباعه مرکبست کند شد و اختلاط و ترکیب خاک و غیره باجنون موجب بیخبری آنها گردید (۶) اشاره است بحديث نبوی که الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گمشده مؤمن است که باید آن را بجوید و دریابد و در اینجا لطیفه ایست و آن اینست که نفوس و ارواح مؤمنان را در جهان بیرنگی سیر و تماشا و احاطت و دانش بوده که در این نشئه او را فراموش نموده است که گمشده اوست و باید آنرا بجوید ولی چندانکه در این عالم و گرفتار هرگونه رنگ باشد آن گمشده را نتواند یافت و هر چند رو بعالم بی رنگی کند بهمان اندازه گمشده خود را بیابد (۷) در این بیت بطریق طنز سائل را جواب میدهد که من مکانیم در لا مکان مرا راه نیست این معنی را از مشایخ بیرس (۸) دور باصطلاح اهل منطق و حکما آنست که چیزی بر چیزی موقوف و محتاج باشد که آن نیز بر این اول محتاج باشد و خلاب زمین گلتاک را می گویند .

گفت گفتم آه کن هو میکنی ۱ گفت من شادم تو از غم دم زنی
 مجتنب گفت این ندانم خیز خیز ۲ معرفت متراش و بگذار این سبیز
 گفت مست ای مجتنب بگذار و رو ۳ گر مرا خود قوت رفتن بدی
 من اگر با عقل و با امکانی ۴ همچو شیخان بر سر دکانی
 هم مرا زنیل و در یوزه بدی ۵ هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار بسخ. آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر يك نفس ۷ ای سواره برنی این سو ران فرس
 تا لگد بر تو نکوبد زود باش ۸ از چه میرسی بیان کن خواجه فاش
 گفت می خواهم در این کوچه زنی ۹ کیست لایق از برای چون منی
 آن یکی را چون بخواهی کل تراست ۱۰ و این دگر نمی ترا نمی جداست
 تا ترا اسبم نپرانند لگد ۱۱ که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 که یا آخر بگو تفسیر این ۱۲ این زنان سه نوع گفتی برگزین
 و آن که نمی آن تو بیوه بود ۱۳ و آنکه هیچست آن عبال با ولد
 دور شو تا اسب نندازد لگد ۱۴ سم اسب تو ستم بر تو رسد
 باز بانگش کرد سائل که یا ۱۵ يك سؤالم مانند ای شاه کیا
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب ۱۶ این چه شیدست این چه فلست ای عجب
 گفت این او باش رانی می زنند ۱۷ تا در این شهر خودم قاضی کنند
 با وجود تو حرام است و خبیث ۱۸ که کم از تو در قضا گوید حدیث
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم ۱۹ زین گروه از عجز بیگانه شدم
 عقل من گنجست و من ویرانه ام ۲۰ گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
 دانش من جوهر آمدنی عرض (۲) ۲۱ آن بهائی نیست بهر هر غرض (۳)
 علم تقلیدی و تعلیمست آن ۲۲ کز نفور مستمع دارد فشان
 طالب علم است بهر عام و خاص ۲۳ نی که تا یابد ازین عالم خلاص
 همچو موشی هر طرف سوراخها ۲۴ میکند غافل ز انوار خدا
 گر خدایش بر دهد پر خرد ۲۵ برهد از موشی و چون مرغان پرد
 علم گفتاری که آن بیجان بود ۲۶ عاشق روی خریداران بود
 مشتری من خدایست و مرا ۲۷ میکشد بالا که الله اشتري (۵)
 این خریداران مفلس را بهل ۲۸ چه خریداری کند یکشت گل
 دل بخور (۶) تا دائماً باشی جوان ۲۹ از تجلی چهره ات چون ارغوان
 دل نباشد آنکه مطلوب گلبست ۳۰ این سخن را روی با صاحب دلست
 دستگیر از دست ما ما را بخر ۳۱ پرده را بردار و پرده ما مدر
 از چوما بیچارگان این بند سخت ۳۲ که گشاید جز توای سلطان بخت
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر ۳۳ چون توئی از ما بما نزدیکتر (۷)
 این دعا هم بخشش و تعلیمست ۳۴ ورنه در گلخن گلستان از چه رست
 از دوپاره یه این نور روان ۳۵ موج نورش میرود بر آسمان
 سوی سوراخی که نامش گوشه است ۳۶ تا بیاغ جان که میوه اش هوشه است
 اصل و سرچشمه خوشی آنست آن ۳۷ زود تجری تحتها الانهار خوان
 شکر نعمت چون کنی چون شکر تو ۳۸ نعمت تازه بود ز احسان او

(۱) اشاره باین حدیث است که النساء ثلثة واحدة لك وواحدة عليك واما التي لك فهي المرأة البكر فقلها وحبالك واما التي عليك فالمتروجة ذات ولد تأكل مالك و تبكي على الزوج الاول واما التي لك و عليك المتروجة التي لا ولد لها فان كنت لها خيراً من الاول فهي لك والانهي عليك (۲) دانش من جوهر است و عرض نیست و جائی نیست که عقل را داده و جنون را عوض آن خریده باشم بلکه عقل خود قائم است و جنون هم همراه اوست (۳) عرض اگر باشد بمعنی متاع است ولی در اکثر نسخ غرض است و معنی هم دازد (۴) مراد آنست که لذت مجرب است از من پیدا میشود و هم او را میخورم (۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره توبه که ان الله اشتري من المؤمنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از گروندگان جان و مالهای ایشان را که عوض آن بهشت را بایشان بدهد (۶) کنایه از محنت و مشقت و ریاضت است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سوره ق و نحن اقرب اليه من جبل الوريد یعنی و ما نزدیکتریم بانسان از بزرگ جان وی بوی (این نزدیک) بعلوم و قدرت است نه بمکان و مسافت (۸) چون طعام در روده می آید و پس از آن خون میشود پس آن خون بدماغ میرود و دماغ هم که محل فهم و عقل است میفرماید حاصل اینکه عقل و فهم جز بعنایت تودر آدمی نمی آید.

تتمه نصیحت کردن رسول مرآن بیمار را

گفت پیغمبر مرآن بیمار را
 یاد آور چه دعا می گفته
 از حضور نور بخش مصطفی
 نافت زان روزن که ازدل تادلست
 چون گرفتار گنه می آمدم
 از تو تهدید و وعیدی مبرسید
 نی مقام صبر و نه راه گریز
 همچوهاروت و جوماروت ازحزن
 چون عبادت کرد یار زار را
 چون ز مکر نفس می آشفته
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 روشنی کان فرق حق و باطل است
 همچو غرقه دست و پائی میزد
 مجرمان را از عذاب بس شدید
 نی امید توبه نه جای ستیز
 آه می کردم که ای خلاق من
 که مگر نوعی دعائی کرده
 گفت یادم نیست الاهمتی
 همت پیغمبر روشن کده
 گفت اینک یادم آمد ای رسول
 ۶ پر گنه باب گشایش میزند
 ۷ مضطرب میگشتم و چاره نبود
 ۸ نی بغیر حق تعالی یار من
 ۹ از خطرهاروت و ماروت آشکار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند
 حد ندارد وصف رنج آن جهان
 تا ز رنج آن جهائی وا رهد
 تا در آن عالم فراغت نباشد
 مانده ام از ذکر واز اورادخود
 می شدم از دست من یکبارگی
 توجه صافت داری ای مورثند
 این جهان تبه است و توموسی و ما
 گر بزند و غافل و ساحر و شند
 ۱۱ نیک کردند و بجای خویش بود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 ۱۲ ای خنک آن کو جبهادی میکند
 بر خود این رنج عبادت می نهد
 ۱۳ من همی گفتم که یارب آن عذاب
 در چنین درخواست حلقه میزد
 ۱۴ اینچنین رنجورئی پیدام شد
 بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ۱۵ گر ننیدیم کنون من روی تو
 کردیم شاهانه این غمخوارگی
 ۱۶ گفت هی هی این دعا دیگر مکن
 که نهد بر تو چنان کوه بلند
 ۱۷ گفت توبه کردم ای سلطان که من
 از گنه در تبه مانده مبتلا
 ۱۸ سالها ره می رویم و در اخیر
 ۱۹ آخر اندر گام اول بوده اند
 ۱۱ نیک کردند و بجای خویش بود
 ۱۲ ای خنک آن کو جبهادی میکند
 ۱۳ من همی گفتم که یارب آن عذاب
 ۱۴ اینچنین رنجورئی پیدام شد
 ۱۵ گر ننیدیم کنون من روی تو
 ۱۶ گفت هی هی این دعا دیگر مکن
 ۱۷ گفت توبه کردم ای سلطان که من
 ۱۸ سالها ره می رویم و در اخیر
 ۱۹ آخر اندر گام اول بوده اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان
 و ر بکل بیزار بودی او ز ما
 بل بجای خوان خود آتش آمدی
 خشمش آتش میزند در رخت ما
 مدح حاضر و حشمت از بهر این
 عهد ما بشکست صد بار و هزار
 حق آن فوت که بر تلوین ما (۵)
 تا فضیحتای دیگر را نهان
 یجعدی خویش بگمار ای کریم
 البقیه البقیه ای خدیو
 چون نمودی قدرت بنمای رحم
 آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 آتشی زد شب بکشت دیگران
 ۶ هم زبان جان او شد ریو او
 تا بداند که هر آن کو بد کند
 زانکه گر او هیچ بیند خویش را
 تا نگردد مادران را درد زه
 قابله گوید که زن را درد نیست
 آن انابی وقت گفتن لعنت است
 ۲۱ گر دل موسی ز ما راضی بدی
 ۲۲ کی زسنگی چشمها جوشان شدی (۴)
 ۲۳ چون دودل شد موسی اندر کار ما
 ۲۴ کی بود که حلم گردد خشم نیز
 ۲۵ ورنه موسی کی روا دارد که من
 ۲۶ عهد ما کاه و بهر بادی زیون
 ۲۷ خویش را دیدیم و رسوائی خویش
 ۲۸ یجعدی تو در جمال و در کمال
 ۲۹ هین که از قطع ما یک تار ماند
 ۳۰ بهر مانی بهر آن لطف نخست
 ۳۱ این دعا گر خشم افزاید ترا
 ۳۲ دیو کبود کو ز آدم بگذرد
 ۳۳ بازئی دید و دو صد بازی ندید
 ۳۴ چشم بندی بود لعنت دیورا (۷)
 ۳۵ لعنت این باشد که کز بینش کند
 ۳۶ جمله فرزین بندها بیند بعکس
 ۳۷ درد خیزد زین چنین دیدن درون
 ۳۸ این امانت در دل و جان حمله است (۸)
 ۳۹ آنکه او بی درد باشد رهن است
 ۴۰ آن انا منصور رحمت شد یقین
 ۲۱ گر دل موسی ز ما راضی بدی
 ۲۲ کی زسنگی چشمها جوشان شدی (۴)
 ۲۳ چون دودل شد موسی اندر کار ما
 ۲۴ کی بود که حلم گردد خشم نیز
 ۲۵ ورنه موسی کی روا دارد که من
 ۲۶ عهد ما کاه و بهر بادی زیون
 ۲۷ خویش را دیدیم و رسوائی خویش
 ۲۸ یجعدی تو در جمال و در کمال
 ۲۹ هین که از قطع ما یک تار ماند
 ۳۰ بهر مانی بهر آن لطف نخست
 ۳۱ این دعا گر خشم افزاید ترا
 ۳۲ دیو کبود کو ز آدم بگذرد
 ۳۳ بازئی دید و دو صد بازی ندید
 ۳۴ چشم بندی بود لعنت دیورا (۷)
 ۳۵ لعنت این باشد که کز بینش کند
 ۳۶ جمله فرزین بندها بیند بعکس
 ۳۷ درد خیزد زین چنین دیدن درون
 ۳۸ این امانت در دل و جان حمله است (۸)
 ۳۹ آنکه او بی درد باشد رهن است
 ۴۰ آن انا منصور رحمت شد یقین

(۱) آتش زهر (۲) حشایش جمع حشیش است و این شعر اشاره است به مثل معروف الغریق یشرب بکل لحشیش یعنی کسیکه در آب فرو شده و در حال غرق است بهر خس و خاشاکی چنگ زده و متشبث میشود (۳) اشاره است بآیه و ظللنا علیکم المن والسلوی که در سوره بقره واقع شده (۴) اشاره است بآیه در سوره بقره قتلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنا عشرة عیناً (۵) تلوین رنگ کردن است ولی در اینجا مقصود از بیرنگی بهالم رنگ آوردن است (۶) مراد آنست که فریب شیطان باعث لعنت او شد و مراد از بازئی دید در شعر بعد این است که یعنی شیطان یک بازی دید که آدم را فریب داده از بهشت بیرون میکند و آن دو صد فائده آنرا معلوم نکرد که از بهشت بیرون آمدن در حق آدم بهتر خواهد بود و ستون خیمه شیطان خواهد افتاد (۷) مراد آنست که لعنتی که از طرف حق بر شیطان شده بود و گویا همان لعنت چشم بند شیطان شده بود که آنچه در حق حضرت آدم زبان پنداشته بود نفع او شد و در حق شیطان زبان گردید و هم اشاره است بمعنی آیه ان علیک لعنتی الی یوم الدین که در آخر سوره ص واقع شده است (۸) استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله و این امانت بمنزله کودکست و جان بمنزله حمله است پس سلامتی این امانت بر قابله موقوف است که عبارت از نصیحت است و بر آوردن قابله کودک را موقوف ببرد است پس ظهور استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله موقوف ببرد است .

لاجرم هر مرغ بی هنگامه را	سر بریدن واجب است اعلام را	۱	سر بریدن چیست کشتن نفس را	درجهاد و ترک گفتن لمس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی	تا که باید او ز کشتن ایمنی	۲	بر کنی دندان پر زهری زمار	تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر	دامن آن نفس کش را سخت گیر	۳	چون بگیری سخت آن توفیق هوست	درتوهر قوت که آید جذب اوست
مارمیت اذ رمیت راست دان	هرچه دارد جان بود از جان جان	۴	دست گیرنده و بست و بردبار	دم بدم آن دم از او امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده	دیر گیر و سخت گیرش خوانده	۵	دیر کرد سخت گیرد رحمتش	یکدمت غایب ندارد حضرتش
گرتوخواهی شرح این و صلا و ولا	از سر اندیشه میخوان والضحی (۱)	۶	ور توگوئی هم بدیها از وی است	لیک آن نقصان فضل او کیست
	آن بدی داد کمال اوست هم	۷	من مثالی گویت ای مجتشم	

مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشا	نقشهای صاف و نقش بی صفا	۹	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش ابلهسان و غفرتان زشت
هر دو گونه نقش ز استادی اوست	زشتی اونست آن رادی اوست	۱۰	زشت را در غایت زشتی کند	جمله زشتها بگردش برتند
خوب را در غایت خوبی کشد	حسن عالم چاشنی از وی چشد	۱۱	تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گیر و مخلص است	۱۲	پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند	بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است	زانکه جوای رضا و قاصد است	۱۳	هست کرهاً گیر هم یزدان پرست	لیک قصد او مراد دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند	لیک دعوی امارت میکند	۱۴	گشته باغی تا که ملک او بود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه	میکند معمور نی از بهر جاه	۱۵	زشت گوید ای شه زشت آفرین	قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها	پاک گردانیدیم از عیبا	۱۶	حمدك والشكر لك یا ذا المنن	حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد	خوب را وزشت را چون خار و ورد	۱۷	اوست بر هر پادشاهی پادشا	کار ساز یغلا الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مرا آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را (۲)	۱۹	آتنا فی دار دنیا حسن	آتنا فی دار عقابنا حسن (۳)
راه را بر ما جو بستان کن لطیف	مقصد مالطف خود ساز ای شریف	۲۰	مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بران یابد گذار (۴)	ماندیدیم اندرین ره دود و نار	۲۱	نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	کافلان جا دیده اید اندر گذر	۲۲	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتش گبر فتنه جوی را	۲۳	جهد ها کردید تا شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی	سبزه تقوی شد و نور هدی	۲۴	آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایشار شد	و آن حسد چون خار بدگلزار شد	۲۵	چون شما این جمله آتشی خویش	بهر حق کشتید جمله یش یش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندرو تخم وفا انداختید	۲۶	بلبلان ذکر و تسبیح اندرو	خوش سربایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید	وز جحیم نفس آب آورده اید	۲۷	از جانان سوی جانان کردید باب	از حمیم نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا	۲۸	چيست احسان را مکافات ای پسر (۵)	لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم	بیش اوصاف بقا ما فانییم	۲۹	ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان اوسر می نهیم	جان شیرین را گروگان میدهیم	۳۰	تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جان سیاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند	۳۱	عاشقانی کز درون خانه اند	شمع روی یار را پروانه اند
ایدل آنجا رو که با تو روشند	وز بلاها مر ترا چون جوشند	۳۲	در میان جان ترا جا میکنند	تا ترا بر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدر منبر	۳۳	چون عطارد دفتر دل وا کنند	تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره	بر مه کامل زن ار مه یاره	۳۴	جزورا از کل خود پرهیز چیست	با مغالط اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش	عیبا بین گشته عین از پرتوش	۳۵	تا چو زن عشوه خری ای بی خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب (۶)	می ستانی مینهی چون زر بجیب	۳۶	مر ترا سبلی و دشنام شهان	بهر آید از نثای گمراهان
صفع شاهان خور مغرور شهید خسان	تا کسی گردی ز اقبال کسان	۳۷	زانکه ز ایشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و ینوا	دان که او بگریخت از اوستا	۳۸	تا چنان گردد که میخواهد دلش	آن دل کور بد بی حاصلش

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سوره والضحی که میفرماید ماودعك ربك وماقلی یعنی خدا نه ترا وا گذاشته ای محمد و نه دشمنی با تو کرده (۲) این تعلیم کرد که بگو بار خدایا سهل کن دشوار مرا (۳) در سوره بقره است ربنا آتنا فی الدنيا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار یعنی ای خدا بده مارا در دنیا نیکوئی (یعنی صحت و کفاف معیشت و توفیق طاعت) و در آخرت نیکوئی (یعنی ثواب و رحمت و امنیت) و نگاهدار مارا از عذاب آتش دوزخ (۴) اشاره بآیه شریفه است که در سوره مریم واقع شده و آن منکم الا وارد ها کان علی ربك حتماً مقضیاً یعنی ونست از شما قطعی و جزمی و وعده ایست که حتماً واقع خواهد شد و در آن خلاف نیست (۵) اشاره است بآیه کریمه واقعه در آخر سوره الرحمن « هل جزاء ای آدمیان هیچکس مکرر شده و گذرنده بر دوزخ اما چون مؤمنان بر او گذر کنند آتش مرده و افسرده گردد و هست ورود بر دوزخ بر مؤمنان الاحسان الا الاحسان » (۶) مراد مولوی از جنس ماهیات مطلقه و صور علمیه حق است که در عالم اطلاق و وحدت صرف که عبارت از تعین اول است همه یکی بود و بقید فصل و نوع در نیامده و در عالم امکان همان ماهیات از مرتبه تعین اول بر مرتبه تعدد و تمیز رسیده وجود عینی خارجی گرفت و همین جنس بود که نوع شد چنانچه همان حیوانست که بواسطه نطق اطلاق انسان بر او کرده میشود و همینطور همان عینها یعنی ماهیات مطلقه است که از اطلاق بعالم تقید آمده و بعین مقول میگردد و محض اعتبار است والا در اصل حقیقت همی یکی است .

کر چنان گشتی که 'استا خواستی'	خویش را و خویش را آراستی	۱	هر که از 'استا' گریزد در جهان	او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بز	۲	در جهان پوشیده گشتی و غنی (۱)	چون برون آئی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندلر آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت	۳	آن جهان شهرست پر بازار و کسب	تا بنداری که کسب اینجا ست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان (۲)	پیش آن کسب است لعب کودکان	۴	همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چو بد بازی	با جماع رستمی و غازی	۵	کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یک تنه	۶	این جهان بازیگهست و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده	با فغان و احسرتا بر خوانده	۷	کسب دین عشقت و جذب اندرون	قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس	۸	نفس خس گر جو بدت کسب شریف	حیله و مکاری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد

در خبر آمد که آن معاویه	خفته بُد در قصر در یک زاویه	۱۰	قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	۱۱	گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
کرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد زان نهان گشته نشان	۱۲	از پس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست	۱۳	گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گویا من مگوبر عکس وضد
گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود میباید دويد	۱۴	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	مصطفی چون در و حدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا	که بخیری رهنا باشی مرا	۱۵	دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسبانی مبکنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را	۱۶	خاصه دزدی چون تو قطع الطريق (۳)	از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را بجان پیموده ایم	۱۸	سالکان راه را مجرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل زایل شود	۱۹	در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود 'حب الوطن'
ما هم از مستان این می بوده ایم	عاشقان درگاه وی بوده ایم	۲۰	ناف ما بر مهر او پیریده اند	عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار	آب رحمت خورده ایم از جویبار	۲۱	نی که مارا دست فضلش کاشتست	از عدم ما را نه او پر داشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم	در گلستان رضا گردیده ایم	۲۲	بر سر ما دست رحمت مینهاد	چشمهای لطف بر ما میگشاد
درگاه طفلی که بودم شیر جو	گاهوارم را که جنابند او	۲۳	از که خوردم شیر غیر شیر او	که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود	۲۴	گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی کردند درهای کرم
اصل تقدش لطف و داد و بخشش است	قهر بروی چون غباری از غش است	۲۵	از برای لطف عالم را بساخت	دژها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آبتن است	بهر قدر وصل او دانستن است	۲۶	میدهد جان را فراقش گوشمال	تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است	۲۷	آفریدم تا ز من سودی کنند	تا زشهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم	وز برهنه من قبائی بر کنم	۲۸	چند روزی گر زبشم رانده است	چشم من در روی خوش مانده است
کر چنان روئی چنین قهرا عجب (۴)	هر کسی مشغول گشته در سبب (۵)	۲۹	من سبب را ننگرم کان حادثست	زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم	هر چه آن حادث دو پاره میکنم	۳۰	ترك سجده از حسد گیرم که بود	آن حسد از عشق خیزد ز وجود
هر حسد از دوستی خیزد چنین	که شود با دوست غیر هم نشین	۳۱	هست شرط دوستی غیرت پزی	همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه بر نطفه اش جز این بازی نبود (۶)	گفت بازی کن چه دانهم در فرود	۳۲	آن یکی بازی که بد من باختم	خوشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او	مات اویم مات اویم مات او	۳۳	چون رهاند خوشتن را ای سره	همچسک درش جهت زینش دره
جزو شش از کلشش چون وارهد	خاصه که بیچون مراورا کز نهد	۳۴	هر که درشش او درون آتش است	اوش برهاند که خلاق شش است
	خود اگر کفر است و گرایمان او	۳۵	دست باف حضرتست و آن او	

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راستست	لیک بخش تو از اینها کاستست	۳۷	صد هزاران چون مرا توره زدی	حفره کردی در خزینه آمدی
--------------------------------	----------------------------	----	----------------------------	-------------------------

(۱) یعنی در جهان بطمطراق و فرّ و دارائی زندگی نمودی (۲) چون اختلافست در اینکه انسان را بعد از مفارقت نشئه دنیوی کسب هست یا نیست بعضی برین رفته اند که کسب منحصر در همین نشئه است و برخی میگویند بعد از مفارقت این نشئه هم کسب شریف و دخل لطیف است مولانا تأیید فرقه دوم را نموده میفرماید در آن جهان هم کسب و دخل هست و در این باب احادیث نبوی بسیار وارد گشته از جمله این حدیث است ان رسول الله صلی الله علیه وآله قال من اهل الجنة استاذن ربه فی الزرع فقال له الـت فيما شئت قال بلی ولكن احب ان ازرع فبذر فباز الطرف نباته واستواء واستحصاده فكان امثال الجبال یعنی رسول خدا فرمود مردی از اهل بهشت اذن خواهد گرفت از پروردگار خود در کشت و زراعت کردن پس حق تعالی خواهد فرمود او را که نیستی تو در آنچه میخواهی خواهد گفت بلی ولكن من میدارم زراعت را پس تخم خواهد ریخت و روئیده خواهد شد پیش از چشم زدن روئیدگی و کمالیت و دروده خواهد شد بعد از آن توده های آن زراعت برابر کوهها خواهد بود و این حدیث دلیل است بر تحقیق کسب (کسب یعنی طلب روزی) آنجهان (۳) قطاع الطريق راه زن باشد که در راه از جلوی رونده بیرون آید و راه را برو ببرد و قطع کند و او مقابل دزد شب است که در نهانی خانه را بپردازد و شیطان همان قطاع الطريق است که راه هدایت و راستی را قطع و آدمی را براه ضلالت و غوایت برد (۴) یعنی اگر چنان کریم و رحیمی چنین قهر بکند تعجب است (۵) میفرماید که بسبب سجده نکردن حضرت آدم شیطان رانده شده است (۶) یعنی چون خلاف تقدیر او ممکن نبود.

آتش از تو بسوزم چاره نیست	کست کزدست توجامه باره نیست	۱	طبع ای آتش چوسوزانید نیست	تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لغت این باشد که سوزانت کند	اوستاد جمله دزدانت کند	۲	با خدا گفتی شنیدی روبرو	من چه باشم پیش مکر ای عدو
معرفهای تو چون بانگ صغیر	بانگ مرغانت لیکن مرغ گیر	۳	صد هزاران مرغ را آن رزده است	مرغ غره کاشانی آمده است
در هوا چون بشود بانگ صغیر	از هوا آید شود اینجا اسیر	۴	قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهات	در فکندی در عذاب و اندهان	۵	از تو بود آن سنگسار قوم لوط	در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغر نمرود از تو آمد ریخته	ای هزاران فتنها انگیزه	۶	قتل فرعون ذکی فیلسوف	کور گشت از تو نیاید او وقوف
بوالهب هم از تو نا اهلی شده	بوالحکم هم از تو بو جهلی شده	۷	ای بر این شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلات	سوخته جانها سیه گشته دلت	۸	بجر مکرری تو ز خلقان قطره	تو جو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانم الا من عصم (۱)	۹	بس ستاره سعد از تو محترق	بس سیاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تودین در باخته	سرنگون تا قعر دوزخ تاخته	۱۰	بس چو بلغم از تو نومید آمده	بس چو بر صبا ز تو کافر شده

باز جواب گفتم ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را	من محکم قلب را و نقد را	۱۲	امتحان شیر و کلیم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سبه رو کرده ام	صبر فی ام قیمت او کرده ام	۱۳	نیکوان را رهنمائی میکنم	مر بدان را پیشوائی میکنم
صالحان را یشوا و مأمون	طالبان را نیز یاری میکنم	۱۴	باغبانم شاخ تر می پرورم	شاخهای خشک را هم می برم
این غلفها می نهم از بهر چیست	تا پدید آید که حیوان جنس چیست	۱۵	سگ چو از آهو بزاید کودکی	در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز	۱۶	گر بسوی استخوان آید سگست	ور گیا خواهد یقین آهو رگست
فهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد از این هردو جهان خبر و شر	۱۷	تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جانرا عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابر است	ور غذای روح خواهد سرورست	۱۸	گر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان باید گهر
گرچه این دو مختلف خبر و شرند (۲)	لیک این هردو یک کار اندرند	۱۹	انبیا طاعات عرضه میکنند	دشمنان شہوات عرضه میکنند
نیک را چون بدکنم یزدان نیم	داعیم من خالق ایشات نیم	۲۰	زشت را و خوب را آینه ام	خوب را من زشت سازم رب نام
آینه انداخت هندو درد را	کین سیه رو مینماید مرد را	۲۱	گفت آینه گنه از من نبود	جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو	تا بگویم زشت کو و خوب کو	۲۲	من گواهم برگوا زندان کجاست	زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار	تریتها میکنم من دایه وار	۲۳	هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	می بیرم تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فنی	مر مرا چه میبری سر بی خطا	۲۴	باغبان گوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کز نیم	تو چرا بی جرم می بری بیم	۲۵	باغبان گوید اگر معبودی	کاشکی کز بودی و تر بودی
جاذب آب حباتی گشته	اندر آب زندگی آغشته	۲۶	تخم تو بد بوده است و اصل تو	با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ اربا خوشی و صلت کند	آن خوشی اندر نداشت بر زند	۲۷	گر ترا بیدار کردم بهر دین	خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیرای راهزن حجت مگو	مر ترا ره نیست درمن ره مجو	۲۹	رهزنی تو من غریب و تاجرم	هر لباسانی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نه رخت کسی را مشتری	۳۰	مشتری نبود کسی را راهزن	ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد مارس زین عدو	۳۲	گر یکی فصل دگر در من دمد	در رباید ازمن این رهزن ند
این حدیثش همچو دود است ای اله	رحم کن ورنه گلیم شد سیاه	۳۳	من بجعت بر نیام بابلیم	کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسماء بگست (۳)	در تک چون برق این سگ بی تگست	۳۴	از بهشت انداختن بروی خاک	چون سمک درشت او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا می زدی (۴)	نیست دستان و فسوسش راحدی	۳۵	اندر و ن هر حدیث او شر است	صد هزاران سحر دروی مضمر است
مردی مردان به بند در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس	۳۶	ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر جیم بیدار کردی راست گو
	زانکه حجت در گنجند بامنی	۳۷	هین غرض را در میان نه بی فنی	

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بد گمان	نشود او راست را با صد نشان	۳۹	هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود	تبغ غازی دزد را آلت شود	۴۰	پس جواب او سکوتست و سکون	هست با اله سخن گفتن جنون
تو زحق ترس و از وجو قطع نفس	که تواز شرش بماندستی بجس	۴۱	تو زمن با حق چه نالی ای علیم	رو بنال از شر آن نفس لبیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود	۴۲	بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلبیس را

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سوره هود که فرمود لا عاصم الیوم لا مرا لاله الامن رحم یعنی نیست پناه دهنده در امر خدا مگر کسی که خدا برورحم کند

(۲) مراد ازین دو خدمت تن کردن و در بحر جان رفتن است (۳) در مقام دیگر بوالبشر و در اینجا آدمی گوید زیرا که در آنجا آدم مقصود است و در

اینجا نوع انسان زیرا که از معانی آیه و علم آدم الاسماء کلها که جمیع و مطهریت اسماء و صفات باشد راجع بنوع انسان و مانند خطایات قرآنی

است که راجع بعموم مردم میشود و اما این آیه شریفه در سوره بقره واقع شده و معنی آن اینست که خدا آموخت به آدم تمام اسماء اشیاء را و بیک

لقبست و در اینجا بطریق تکریم و تعظیم ذکر شده (۴) اشاره است بآیه واقعه در سوره اعراف ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن

من الخاسرین

نیست از ابلیس از تست ای غوی ۱ که چو روبه سوی دبه می‌روی ۱ چونکه در سبزه بیینی دبه را
 زان ندانی کت زدانش دورکرد ۲ میل دبه چشم عقلت کور کرد ۲ حبک الاشباہ یعیبک یصم
 تو گنه بر من منه کز من مبین ۳ من ز بد بیزارم و از حرص و کین ۳ حرص و کین هست از طباع مختلف
 من بدی کردم پشیمانم هنوز ۴ انتظارم تا شهم آید بروز ۴ هم امیدی می‌بزم با درد و سوز
 متهم گشتم میان خلق من ۵ فعل خود بر من نهد هر مردوزن ۵ گرک بیچاره اگر چه گرسنه است
 از ضعیفی چون نتاند راه رفت ۶ خلق گوید تخمه است از اوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرھانت ۸ داد سوی راستی می‌خواند ۸ راست گو تا و اهری از چنگ من
 گفت چون دانی دروغ و راست را ۹ ای خیال اندیش پر اندیشها ۹ گفت پیغمبر نشانی داده است
 گفته است (۳) الکذب رب فی القلوب ۱۰ باز الصدق طمانین طروب (۴) ۱۰ دل نیار آمد ز گفتار دروغ
 در حدیث راست آرام دلست ۱۱ راستها دانه دانه دلست ۱۱ دل مگر رنجور باشد بد دهان
 چون شود از رنج و علت دل سلیم ۱۲ طعم صدق و کذب را باشد علیم ۱۲ حرص آدم چون سوی گندم فروزد
 پس دروغ و عشوہات را گوش کرد ۱۳ غرہ گشت و زهر قاتل نوش کرد ۱۳ کزدم از گندم ندانست آن نفس
 خلق مست آرزویند و هوا ۱۴ زان پذیرایند دستان ترا ۱۴ هر که خود را از هوا خوباز کرد
 همچنان که در حکایت گفته اند ۱۵ همچنان که در حکایت گفته اند ۱۵ بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نائب قاضی مر اورا

قاضی بنشانند و میگريست ۱۷ گفت نایب قاضیا گریه ز چیست ۱۷ این نه وقت گریه و فریاد تست
 گفت آه چون حکم راند بی دلی ۱۸ در میان آن دو عالم جاهلی (۵) ۱۸ آن دو خصم از واقعه خود واقند
 جاهلست و غافلست از حالشان ۱۹ چون رود در خونشان و مالشان ۱۹ گفت خصمان عالمند و علتی
 زانکه تو علت نداری در میان ۲۰ آن فراغت هست نور دیدگان ۲۰ وان دو عالم را غرضشان کور کرد
 جہل را بی علتی عالم کند ۲۱ علم را علت کز و ظالم کند ۲۱ تا تو رشوت نستی بیننده
 از هوا من خوی را واکرده ام ۲۲ لقمهای شپوتی کم خورده ام ۲۲ چاشنی گیر دلم شد با فروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو ۲۴ راستی گو و دروغی را مجو ۲۴ تو چرا بیدار کردی مرا
 همچو خشخاشی همه خواب آوری ۲۵ همچو خمری عقل و دانش را بری ۲۵ چار میخت کرده ام همین راست گو
 من زهر کس آن طمع دارم که او ۲۶ صاحب آن باشد اندر طبع و خو ۲۶ من ز سرکه می نجویم شکری
 همچو گبران می نجویم از بتی ۲۷ کو بود حق یا ز حق او آیتی ۲۷ من ز سرگین می نجویم بوی مشک
 من نجویم پاسبانی را ز دزد ۲۸ کار نا کرده نجویم هیچ مزد ۲۸ من ز شیطان این نجویم کوست غیر

راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر ۳۰ میراز و نشنید و کرد استیز و نکر ۳۰ از بن دندان (۶) بگفتش بهر آن
 تا رسی اندر جماعت در نماز ۳۱ از بی پیغمبر دولت فراز ۳۱ گر نماز از وقت رفتی مرا ترا
 از غیبن و درد رفتی اشکها ۳۲ از دو چشم تو مثال مشکها ۳۲ آن غیبن و درد بودی صد نماز
 ذوق دارد هر کسی در طاعتی ۳۳ ذوق دارد هر کسی در طاعتی ۳۳ لاجرم نشکید از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون ۳۵ مردم از مسجد همی آمد برون ۳۵ گشت پسران که جماعت را چه بود
 آن یکی گفتش که پیغمبر نماز ۳۶ با جماعت کرد و فارغ شد ز راز ۳۶ تو کجا در می روی ای مرد خام
 گفت آه و دود از آن آمد برون ۳۷ آه او میداد از دل بوی خون ۳۷ آن یکی از جمع گفت این آه را
 گفت دادم آه و پندرفتم نماز ۳۸ او ستد آن آه را با صد نیاز ۳۸ با نیاز و با تضرع باز گشت
 شب بخواب اندر بگفتش هاتنی ۳۹ که خریدی آب حیوان و شفی ۳۹ حرمت این اختیار و این دخول

(۱) یعنی دوستی تو اشیاء را ترا کور کرده و جان تیره تو گناه کرده باوی کینه جوئی مکن و نفس سودائی تو جنایت کرد بدون دشمنی
 (۲) ممکن است این حرص که بسبب طباع مختلف اربعه عناصر که درآمدی است بسبب ریاضت زایل شود پس مرا بطریق اولی حرص زایل است
 که بر عناصر مسلطم (۳) حدیث مروی از امام حسن مجتبی علیه السلام است که فرمود از حضرت رسول شنیدم که فرمود دع ما یریبک الی ما یریبک
 فان الصدق طمانین و الکذب ریه فرمود بگذار و ترک کن چیزی را که در شک ماند از ترا بتوسل بسوی چیزی که شک نداری تو در آن
 زیرا که صدق و راستی اطمینان قلب است پس از شک و کذب اعراض نما و بصدق ملتجی شو تا رستگار شوی (۴) یعنی دروغ شکست در دلها
 و راستی آرامها و شادیهاست در دل مراد آنست در امری که دل تردد کند آن دروغست و در امری که دل را اطمینان حاصل آید راست اما از
 این دل مقصود دل صاحب دل است (۵) قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم القاضی جاهل بین العالمین پیغمبر فرموده است که قاضی جاهلی است
 میان دو عالم یعنی مدعی و مدعی الیه که هر دو بحقیقت حال خود آگاهند و قاضی را از آن اطلاعی نیست (۶) کنایت از رغبت و اطاعت و
 فرمان برداری است (۷) یعنی طلبکار مقام عالی بود که دریافت نماز جماعت باشد و در پی شهباز که آه درد ناک باشد ب مقام عالیتر از مقام اول رسید

تمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیش بگفت ای مبرراد
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز
تا چنان آهی نباشد مر ترا
مکر خود اندر میان باید نهاد ۲
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز ۳
تا بدان راهی نباشد مر ترا ۴
گر نازت فوت میشد آن زمان
من ترا بیدار کردم از نهب
من حسودم از حسد کردم چنین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی
باز اسیدم شکارم شه کند
رو مگس می گیر تا تانی هلا
تومرا بیدار کردی خواب بود (۱)
از تو این آید تو این را لایقی ۶
عنکبوتی کی بگرد من تند ۷
سوی دوفی زن مگسها را صلا ۸
تو نمودی کشتی آن گرداب بود ۹
من نیم ای سگ مگس زحمت مبار
سوی دوغ آری مگس را زانگین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تا مرا از خیر بهتر راندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخصی دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
زود باش و بازگرد ای مرد کار
گفت باشد کان طرف دزدی بود
این مسلمان از کرم میخواندم
گفت ای یار نکو احوال چیست
نک نشان پای دزد قلتان
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
گفت من از حق نشانت میدهم
خصم خود را میکشیدم موکشان
صنم بیند مردم محبوب از صفات (۳)
چونکه اندر قعر جو باشد سرت
طاعت عامه گناه خاصگان (۴)
هم گناهی کرده باشد آن وزیر
لیک آن کاوّل وزیر شه بدست
تو یقین میدان که جرمی کرده
در وثاق اندر پی او میدوید ۱۱
تا بدو اندر جهد دریابدهش ۱۲
تا ببینی حال اینجا زار زار ۱۳
گر نگردم زود او بر من دود ۱۴
گر نگردم زود پیش آید ندم ۱۵
این فغان و بانگ تو از دست کیست ۱۶
در پی او رو بدین نقش و نشان ۱۷
من تو خر را آدمی پنداشتم ۱۸
این نشانت از حقیقت آگهم ۱۹
تو رهاندی و را کاینک نشات ۲۰
در صفات آنست کو گم کرد ذات ۲۱
کی برنگ آب افتد منظرت ۲۲
وصلت عامه حجاب خاص دان ۲۳
بی سبب نبود تغیر ناگزیر (۵) ۲۴
محاسب کردن سبب فعل بدست ۲۵
جبر را از چهل پیش آورده ۲۶
قسمت خود خود بریدی توزجهل ۲۷
تا در افکند از تعب اندر خویش
تا ببینی این علامات بلا
گفت با خود گشته گیر این جامه چاک
بستن این دزد سودم کی کند
دزد را بگذاشت باز آمد براه
کاین طرف رفته است دزد زن بزد
من گرفته بودم آخر مر و را
من حقیقت یافتم چو بد نشان
بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
در وصال آیات گویا بیفت (۲)
کی کنند اندر صفات او نظر
پس یلاسی بستدی دادی توشهر
شه عدوی او بود نبود مجب
بخت و روزی آن بدست از ابتدا
باز سوی آستانه باز راند
پس چرادی بودت آن دولت بدست

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

يك مثال دیگر اندر کج روی
کثر برای عزّ دین احمدی
فرش و سقف و قبه اش آراستند
کای رسول حق برای محسنی
مسجد روز گِلست و روز ابر
تا شعار دین شود بسیار و پر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
ای دریا کان سخن ازدل بدی
هم زدورش بنگر و اندر گذر
گر قدم را جاهلی بر آن زند
در صف آید با سلاح او مردوار
این درازاست و فراوان میشود
آن رسول مهربان رحم کیش
می نمود آن مکر ایشان پیش او
شاید از نقل قرآن بشنوی ۲۹
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی ۳۰
لیک تفریق جماعت خواستند (۶) ۳۱
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی ۳۲
مسجد روز ضرورت وقت فقر ۳۳
زانکه بایاران شود خوش کار مر ۳۴
تومهی ما شب دمی با ما ساز ۳۵
تا مراد آن نفر حاصل شدی ۳۶
خوردن و بورا نشاید ای پسر ۳۷
بشکنند پل وان قدم را بشکنند ۳۸
دل برو بنهند کاینک یار غار ۳۹
و آنچه مقصود است پنهان میشود ۴۰
جز تبسم جز بلی نآورد پیش ۴۱
يك بیک زانسان که اندر شیرمو ۴۲
اینچنین کز باژنی در جفت و طاق
این چنین کز باژنی میباختند
نزد پیغمبر بلا به آمدند
تا مبارك گردد از اقدام تو
تا غریبی یابد آنجا خبر و جا
ساعتی آن جایگه تشریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز
لفظ کاید بیدل و جان از زبان
سوی لطف بیوفایان هین مرو
هر کجا لشکر شکسته میشود
رو بگرداند چو بیند زخمها
بر رسول حق فسونها خواندند
شکرهای آنجماعت یاد کرد
موی را نادیده میکرد آن لطیف

(۱) الشیطان ان دعا الی خبر فلتغویت خیر اعظم اوخیر شر لایقی به (۲) یعنی در عین وصال معشوق نشانها و گواهان بکار نمی آید (۳) صنع بیند مراد آنست که هر که از صفات محروم است در صنع مشغول میشود صنع مثل تخت و عمارت است که از صفت نجار و معمار خبر میدهد هر که بانجار و معمار معرفت دارد کی بتخت و عمارت خورسند است (۴) اشاره است باین حدیث: حسنات الابرار سیئات المقرین (۵) مناسب این آیه است که در سوره رعد واقع شده ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یموتوا ما بانفهم (۶) اشاره است بآیه واقع در سوره توبه که فرموده والذین اتخذوا مسجدا ضارا و کفرا و تقریقا بین المؤمنین و ارضاء لایمن حارب الله ورسوله من قبل ویجلفن ان اردنا الا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون ولا تقم فیه ابدا .

صد هزاران موی مکر و دمدمه	چشم خوابانید آن دم از همه	۱	راست میفرمود آن بحر کرم	من شمارا از شما مشتق ترم (۱)
من نشسته بر کنار آتشی	با فروغ و شعله بس ناخوشی	۲	همچو پروانه شما آن سو دوان	هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تاروان گردد رسول	غیرت حق بانگ زد مشغول	۳	کاین خیشان مکر و حبلت کرده اند	جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصه ایشان جز سیه روئی نبود	خیر دین کی جست ترسا و یهود	۴	مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	با خدا نرد دغا ها باختند
قصه شان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هرفضول	۵	تا جهودی را ز شام اینجا کشند	که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لبک ما	بر سر راهیم و بر عزم غرا (۲)	۶	زین سفر چون باز گردم آنگهان	سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت	بادغایان از دغا نردی بیاخت	۷	چون بیامد از غرا باز آمدند	طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش کی پیمر فاش گو	عذر آور جنگ باشد باش گو	۸	گفت کای قوم دغل خامش کنبد	تا نگویم راز هاتان تن زنبد
چون نشانی چند از اسراوشان	در میان آورد بد شد کارشان	۹	قاصدان زو بازگشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصطفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل	۱۰	بهر سوگندان که ایمان جنتی است (۳)	زانکه سوگندان کزان را سستی است
چون ندارد مرد کز در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را	۱۱	راستان را حاجت سوگند نیست	زانکه ایشان را ندو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهد از احمق است (۴)	حفظ ایمان و وفا کار تقی است	۱۲	گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که بیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم	مصطفی اندر دست و بر لب مهر صوم	۱۳	که بحق این کلام پاک راست	که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حبله نیست	قصه ما خود صدق و ذکر یاری است	۱۴	گفت پیغمبر که آواز خدا	می رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق	تا بآواز خدا نارد سبق	۱۵	نک صریح آواز حق می آیدم	همچو صاف از درد می پالایم
همچنانکه موسی از سوی درخت	بانگ حق بشنید کای مسعودیخت	۱۶	از درخت انی انا الله می شنید (۵)	با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی وا میانندند	باز نو سوگند ها میخوانند	۱۷	چون خدا سوگند را خوانده سیر	کی نهد اسیر ز کف بیکار کر
	باز پیغمبر بتکذیب صریح	۱۸	قد کذبتم گفت با ایشان فصیح	

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمی کند

تا یکی یاری ز یاران رسول	در دلش انکار آمد زان نکول	۲۰	کاین چنین پیران با شیب و وقار	میکنندشان این پیمر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حبا	صد هزاران عیب پوشند انبیا	۲۱	باز در دل زود استغفار کرد	تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت	مهر بد از طبع بی حاصل نرفت	۲۲	شومی یاری اصحاب تفاق	کرد مؤمن را جواش زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر	مر مرا مگذار بر کفران مصر	۲۳	دل بدستم نیست همچون دید چشم (۶)	ورنه دل را سوزمی این دم بچشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود	۲۴	سنگهاش اندر حدث جای تباه	میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخت	از نهیب دود تلخ از خواب جست	۲۵	در زمان در رو فتاد و میگریست	کای خدا اینها نشان منگریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا (۷)	که کند از نور ایمان جدا	۲۶	گر بکای کوشش اهل مجاز	تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغز تر	صادقان را يك ز دیگر نتر تر	۲۷	صد کمر بسته بمکر آقو سست	از تفاق و زرق و دین نا درست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا	بهر هدم مسجد اهل قبا	۲۸	همچو آن اصحاب قبل اندرجش	کعبه کردند و حق آتش زدش
قصه خانه کعبه کرده ز انتقام (۸)	حالشان چون شد فروخوان از کلام	۲۹	مر سیه رویان دین را خودجهز	نیست الا حبلت و مکر و ستر
هر صحابی دید زان مسجد عیان	واقع تا شد یقینشان سر آن	۳۰	واقعات از باز گویم يك يك	پس یقین گردد صفا بر اهل شك
لیک می ترسم ز کشف رازشان	نازنیناند و زبید نازشان	۳۱	شرع بی تقلید می پذیرفته اند	بی محك آن نقد را بگرفته اند
	حکمت فرآن چو ضالّه مؤمن است	۳۲	هر کسی در ضالّه خود موقن است	

قصه آن شخص که اشتر ضاله خود را می جست و میبرد

اشتری گم کردی و جستیش جست	چون بیابی چون ندانی کان تست	۳۴	ضاله چه بود نافه گم کرده	از کفت بگریخته در پرده
---------------------------	-----------------------------	----	--------------------------	------------------------

(۱) اشاره است بحديث اننا اولی بالمؤمنین من انفسهم فمن توفی من المؤمنین فترك دنیا فعلم فضاؤه ومن ترك مالا فلورثه حضرت رسول فرمود من اولی هستم بر مؤمنین از ذنای ایشان پس کسی که بمیرد از مؤمنین و قرض داشته باشد بر منست قضاء دین او و اگر مال داشته باشد برای ورثه اوست

(۲) گویا غزوه تبوک بوده (۳) اشاره است بآیه واقعه در سوره مجادله اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین یعنی فرا گرفتند سوگندان خود را که مغرور شدند سیری یعنی آنرا وقایه و پناه و صبات خون و مال خود گردانیدند تا از دست مسلمانان در امان باشند پس باز داشتند مردمان را در حین اینی خود از راه خدا بتبیین امر مسلمانان و تحسین ایشان از مجاهده کافران و باز داشتن از ملاقات با اهل اسلام و از مصاحبت با سید انام پس مرایشان را غذایی است خوار کنند (۴) اشاره باین آیه است که در اواخر سوره نحل واقع شده ولا تنقضوا الایمان بمد توکیدها (۵) اشاره بآیه واقعه در سوره قصص است فلما اتبها نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة المباركة من الشجرة آن با موسی آنی انا الله رب العالمین پس چون آمد بان آتش ندا کرده شد یعنی موسی را ندا آمد از کناره رود که بر جانب راست موسی واقع بود از جای بابرکت از جانب درخت که ای موسی بدرستی که منم خدا و پروردگار عالیمان (۶) دل بدستم نیست دو معنی دارد اول آنکه دید چشم چنانکه معلومست اگر دل را نیز معلوم بود او را میسوزانیدم دوم آنکه دید چشم هم هرگاه چشم باز میشود در اختیار خود نمی ماند چنانچه دید چشم در اختیار نیست دل هم در اختیار نیست (۷) آن درد که در حلق آن صحابی رسید گویا خشم خدا بود ولیکن در معنی بهتر بود که از آن متنبه شد یا اینکه صحابی میگوید که ما را خشم کردن در حق آنها بهتر بود از حلمی که من در حق آنها کردم چرا که آن حلم باعث خرابی ایمان من است بسبب خطوه خلاف با پیغمبر (۸) اشاره است بسوره فیل که میفرماید الم ترکف فعل ربك باصحاب الفیل آیا ندانستی چگونه کرد پروردگار تو بصاحبان فیل یعنی ابرهه و لشکر یانش .

کاروان در بار کردن آمده ۱ اشتر تو از مانه گم شده
 رخت مانده بر زمین در راه خوف ۲ تو بی اشتر دوان گشته بطوف
 هر که بر گوید نشان از اشترم ۳ مزدگانی میدهیم چندین درم
 کاشتری دیدیم می رفت این طرف ۴ اشتر سرخی بسوی این علف
 آن یکی گوید شتر يك چشم بود ۵ و آن دگر گوید زگر بی پشم بود
 ای دل این اسرار را در گوش کن ۶ قسم تو گر هست زین خوش نوش کن

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ۸ باحثی مرگفت اورا کرده جرح
 هر یکی زین ره نشانها زان دهند ۹ تا گمان آید که ایشان زان دهند
 زانکه بی حق باطلی ناید پدید ۱۰ قلب را ابله بیوی زر خرید
 تا نباشد راست کی باشد دروغ ۱۱ آن دروغ از راست می گردد فروغ
 گر نباشد گندم محبوب نوش ۱۲ چه برد گندم نمای جو فروش
 پس مگو جمله خیالست و ضلال ۱۳ بی حقیقت نیست در عالم خیال
 نی همه شبها بود خالی از آت ۱۴ در میان دلق پوشان ای فقیر
 مؤمن کیس معیز کو که تا ۱۵ باز داند پادشا را از گدا
 پس بود کالا شناسی سخت سهل ۱۶ چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
 آنکه گوید جمله حقند احمقست ۱۷ و آنکه گوید جمله باطل اوشقیست
 می نماید مارت اندر چشم مال (۱) ۱۸ هر دو چشم خویش را نیکو بال

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

منگر اندر غبطه این بیع و سود ۲۰ بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
 يك نظر قانع مشو زین سقف نور ۲۱ بارها بنگر بین هل من فطور
 پس زمین تیره را دانی که چند ۲۲ دیدت و تمیز باید در پسند
 امتحانهای زمستان و خزان ۲۳ تاب تابستان بهار همچو جات
 تا برون آرد زمین خاک رنگ ۲۴ هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
 شحنة تقدیر گوید راست گو ۲۵ آنچه بردی شرح واده مو بمو
 شحنة گاهش لطف گوید چون شکر ۲۶ که بر آویزد کند هر چه بتر
 آن بهاران لطف شحنة کبریاست ۲۷ و آن خزان تهدید و تخوف خداست
 پس مجاهد را زمانی بسط دل ۲۸ يك زمانی قبض و درد و غش و غل
 حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد ۲۹ بر تن ما مینهد ای شیر مرد
 این و عید و وعده انگیزه است ۳۰ پهر این نیک و بدی کامیخته است
 پس محک میباید بگریزید ۳۱ در حقایق امتحانها دیده
 شیر ده ای مادر موسی و را ۳۲ و اندر آب افکن مبندیش از بلا
 گر تو بر تمیز ضلالت مولی (۵) ۳۳ این زمان یا ام موسی ارضعی (۶)
 خود بر تو این حکایت روشن است ۳۴ که غرض نی این حکایت گفتن است

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده ای معتمد ۳۶ هر کسی ز اشتر نشانی میده ۳۷ تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
 لیک دانی کین نشانها خطاست

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورة آل عمران « ولا تحسبن الذين يخلون بما آتاهم الله من فضله هم خيرا لهم بل هو شرأ لهم يبطونون مما بخلوا به يوم القيمة و نیندارند آنانکه از دنائت همت بخیلی میکنند بدانچه خدا تعالی از مال دنیا بایشان داده است از فضل و کرم خود که آن بخیلی بهتر است ایشان را نه چنانست آن بخل بدتر است و ایشانرا هم در دنیا برتن برکت از اموال و هم در آخرت باستحقاق شایده و هولها و زود باشد که در گردن ایشان طوق کرده شود آنچه بخل کرده اند بآن از مالها و نداده اند زکوة آنرا و این فضیلت ایشانراست روز رستخیز (۲) اشاره است بآیه واقعه در سورة ملك « فارجم البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر کترین یقلب الیک البصر خاسئا وهو حسیر یعنی برگردان نظر خود را آیا می بینی در آسمان از نقص و شکاف پس بازگردان نظر خود را دوباره تا برگردد نظرتو بسوی تو خوار و وامانده و نقصی ندیده باشی (۳) اشاره بآیه در سورة بقره است و لنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می آزمائیم شما را بقدری از ترس و گرسنگی و کمی در مال و نقصان درجات و در ثمرات شما (۴) مراد آن است که موسی شیر هیچ دایه قبول نکرد و شیر مادر خود را قبول کرد (۵) یعنی تو اگر بر تمیز طفل نفس خود حریصی پس شیر بده نفس خود را یعنی آن شیر که در این محل کنایه از اوامر شرعی است تا نفس طعم شیر مادر خود را که شرع است خورده و بدایه بد که دنیای دنی است و بتأثیر حرمانا علیه الراضع سر فرود نیاورده باشد (۶) اشاره است بآیه در سورة قصص و اوحینا الی ام موسی ان ارضعی و اذا خفت علیه فالتقه فی الیم و لاتخافی و لاتحزنی انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین یعنی وحی کردیم بمادر موسی که شیرده او را و اگر میترسی بر او پس یفکن او را در دریا و ممترس و غمناک مباش ما برگردانیم او را بسوی تو و می گردانیم او را ازینغیران

و آنکه اشتر کم نکرد او از مری
تا در اشتر با تو ابازی کند
هر که را گویی خطا بود آن نشان
آن شقای جان رنجورت شود
چشم تو روشن شود بابت دوان
فیه ایات ثقات یثبات
پیروی تو کنم ای راست گو
زین نشان راست نفوذش یقین
اندرین اشتر نبودش حق ولی
هر کجا او میدود این میدود
اندران صجرا که آن اشتر شتافت
آن مقلد شد محقق چون بدید
بعد از آن تنها روی آغاز کرد
گفت تا اکنون فموسی بوده ام
از تو میدزدیدی وصف شتر
سببتم شد همه طاعات شکر
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
تخم دولت در زمین میکاشتم
دزد سوی خانه شد زیر دست
آن در اشتر نیست آن یک اشتر است
نطق اسطرلاب باشد در حساب

همچو آن کم کرده جوید اشتری
بهر طمع اشتر این بازی کند
او بتقلید تو میگوید همان
مظهر حسن چو گنجورت شود
جسم تو جان گردد و جانت روان
این براتی باشد و قدر و نجات
بوی بردی ز اشترم بنما که کو
جز ز عکس نافه جوی راستین
اشتری کم کرده است او هم بلی
از طمع هم درد صاحب میشود
اشتر خود نیز آن دیگر یافت
اشتر خود را که آنجا می چرید
چشم سوی نافه خود باز کرد
وز طمع در چاپلوسی بوده ام
جان من دید آن خود شد چشم پر
هزل شد فانی و جد اثبات شکر
مر مرا جد و طلب صدقی گشود
سخره و بیگار می پنداشتم
چون درآمد دیدگان خانه خود است
تنگ آمد لفظ و معنی بس راست
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

۱ که بلی من هم شتر کم کرده ام
۲ او نشان کث به نشاند ز راست
۳ چون نشان راست گویند و شبیه
۴ رنگ روی و قوت بازو شود
۵ پس بگوئی راست گفتی ای امین
۶ این نشان چون داد گویی پیش رو
۷ پیش آنکس کونه صاحب اشتریت
۸ بوی برد از جد و گرمیهای او
۹ طمع نافه غیر رو بوشش شده
۱۰ کاذبی با صادقی چون شد روان
۱۱ چون بدیدش یاد آورد آن خویش
۱۲ او طلبکار شتر آن لحظه گشت
۱۳ گفت آن صادق مرا بگذاشتی
۱۴ این زمان همدرد تو گشتم که من
۱۵ تا نیابیدم نبودم طلبش
۱۶ سیئاتم چون وسعت شد جعت
۱۷ صدق تو آورد در جستن ترا
۱۸ آن بند بیگار کسی بد درست
۱۹ گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
۲۰ لفظ در معنی همیشه نارسان
۲۱ خاصه چرخ کاین فلک زان پر دایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
مسجد اهل قبا کان بد جماد
پس حقایق را که اصل اصلهاست
گور او هرگز چو گور او مدان
چون پدید آمد که آن مسجد نبود
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
مسجد اهل قبا کان بد جماد
پس حقایق را که اصل اصلهاست
گور او هرگز چو گور او مدان

۲۳ خانه جلیت بدو دام پیود
۲۴ دانا بر دام ریزی نیست جود
۲۵ آنچه کفو آن بند راهش نداد
۲۶ دان که آنجا فرقا و فصلهاست
۲۷ خود چه گویم حال فرق آن جهان
۲۸ بس بران مسجدکنان تسخر زدی

۲۳ پس نبی فرمود کانرا بر کنبد
۲۴ گوشت کاندرشست توماهی رباست
۲۵ در جمادات اینچنین حیفی نرفت
۲۶ نی حباتش چون حبات او بود
۲۷ بر معک زن کار خود ای مردکار
۲۸ چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بی خبر بودند

چهار هندو در یکی مسجد شدند
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو
پس نماز هر چهاران شد تباه
زانکه نیم اور ز عیستان بدست
عب کردن ریش را داروی اوست
لا تغافوا از خدا نشنبده (۳)
در جهان معروف بد علای او
تا نروید ریش تو ای خوش ذفن
بهر طاعت را کم وساجد شدند
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
چه زنی طعنه باو خود را بگو
عب گویان بیشتر کم کرده راه
و آن دگر نیش ز غیستان بدست
چون شکسته گشت جای ارحمواست
پس چه خود را این و خوش دید
گشت معروفی بعکس ای وای او
بر دگر ساده زنج طعنه مزین
تو نبتادی که باشی پند او

۳۰ هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
۳۱ گفت آن هندوی دیگر از نیاز
۳۲ آن چهارم گفت حمد الله که من
۳۳ ای خنک جانی که عیب خویش دید
۳۴ چون که بر سر مرتزاده ریش هست
۳۵ گر همان عیبت نبود این مباحش
۳۶ سالها ایلیس نیکو نام زیست
۳۷ تا نه این تو معروفی مجو
۳۸ این نگر که مبتلا شد جان او
۳۹ زهر او نوشید تو خور قند او

قصه کردن غزان بکشتن یکمردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان (۵) ترک خونریز آمدند
دست بستند که قربانش کنند
بهر یغا در یکی ده در شدند
گفت ای شاهان و ارکان بلند

۴۱ دو کس از اعیان آن ده یافتند
۴۲ قصد خون من بچه رو میکنند
از چه آخر تشنه خون منبد

(۱) اشاره است بآیه شریفه در سوره بقره « ذلک الکتاب لاریب فیه » یعنی این کتابیست که حقتعالی در کتب مقدسه بازال آن وعده داده بود
این کتاب کامل است و هیچ شک و شبهه نیست در آن یعنی از ظهور حجت و وضوح دلالت بشابه است که هر که در او ادنی تأملی کند از رب
باز ایستد و داند که شبهه را در آن مجال نیست (۲) در حدیث نبویست که من عرف الله کل لسانه یعنی هر که خدا را شناخت زبانش خاموش
ماند (۳) یعنی بعد از شنیدن لا تغافوا چگونه این شدی (۴) اشاره باین حدیث است که العبد من ایقظ من غیره یعنی سعادت مند کسی است که
از غیر خود بیدار نگردد یعنی هر امری که در دیگری فیج داند در رفع آن از خود بکوشد (۵) غزرها طایفه از ترکان هستند که در زمان سلطان
سنجر خروج کرده بر او مسلط شدند.

چون چنین درویشم و عریان تنم ۱ گفت تا هیت برین یارت زند
گفت قاصد کرده است او را ز رست ۲ گفت چون و هست ما هر دو یکیم
تا برسم من دهم زر را نشان ۳ یس کرهای الهی بین که ما
در حدیث است آخرون السابقون (۱) ۴ تا هلاک قوم نوح و قوم هود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او ۵ و رخود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه ۷ وز سبک داری فرمانهای او
و زهوس و زعشق این دنیای دون ۸ وان فرار از گفتهای ناصحان
با دل و با اهل دل بیگانگی ۹ سیر چشمان را گدا پنداشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست ۱۰ گر در آمیزد تو گوئی طامع است
گر تحمل کرد گوئی عاجز است ۱۱ یا منافق وار عذر آری که من
نی مرا پروای سر خاریدنست ۱۲ ای فلان ما را بهمت یاد دار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت ۱۳ هیچ چاره نیست از قوت عیال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال ۱۴ از خدایت چاره هست از قوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون ۱۵ ای که صبرت نیست از آت و پلید
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ۱۶ ای که صبرت نیست از آب و سیاه
ای که صبرت نیست از آب سیاه ۱۷ ای که صبرت نیست از آب سیاه
کو خلیلی کو برون آمد ز غار ۱۸ من نخواهم در دوعالم بنگریست
بی تماشای صفهای خدا ۱۹ چون گوارد لقمه بی دیدار او
جز بامید خدا زین آبخور ۲۰ آنکه کالانعام بد بلهم اضل (۳)
مکر او سر زیر و او سر زیر شد ۲۱ فکر گاهش کند شد عقلش خرف
آنچه میگوید در این اندیشه ام ۲۲ و آنچه میگوید غفور است و رحیم
ای زغم مرده که دست ماتهی است ۲۳ چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مرطبی را که من ۲۵ گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم ۲۶ گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت ضعف معده هم از پیریست ۲۷ گفت آری انقطاع دم بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی ۲۸ گفت پام سست شد از ره بماند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا ۲۹ گفت تار یکست چشمم ای حکیم
گفت ای احق بر این بردوختی ۳۰ ای مدغم عقلت این دانش نداد
تو خر احق زانند مایگی ۳۱ پس طبیبش گفت گای عمر تو شصت
چون همه اجزاء و اعضا شد نجف ۳۲ بر نتابد دو سخن زان هی کند
جز مگر پیری که از حقست مست ۳۳ از برون پیرست و در باطن صبی
گر نه پیدایند پیش نیک و بد ۳۴ ورنه نماندشان علم البقین
ور همی دانند بعث و رستخیز ۳۵ بر تو میخندد مبین اورا چنان (۴)
دوزخ و جنت همه اجزای اوست ۳۶ هر چه اندیشی تو او بالای اوست
بر در این خانه گستاخی ز چیست ۳۷ گر همی داند کاندراخانه کیست
آن مجاز است این حقیقت ای خران ۳۸ نیست مسجد جز درون سروران
تا دل مرد خدا نامد ببرد ۳۹ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
در تو هست اخلاق آن پیشینیان ۴۰ چون نبترسی که تو باشی همان
آن نشانها همه چون در توهست ۴۱ چون توزیانی کجا خواهی پرست

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر ۴۳ زار می نالید و بر می کوفت سر ۴۳ کای پدر آخر کجایت میرند
میرندت خانه تنگ و زحیر ۴۴ نی درو قالی و نه دروی حصیر ۴۴ نی چراغی در شب و نی روز نان
نی در آن بوی طعام و نی نشان

(۱) در حدیث نبویست نحن الآخرون السابقون (۲) اشاره بآیه واقعه در سورة الذاریات « والارض فرشتاها فنعیم الماهدون » یعنی زمین را ما گسترانیدیم تا قرار گیرند بندگان بر آن پس نیکو گستراننده ایم (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورة اعراف که اولئك کالانعام بل هم اضل سیلا یعنی ایشانند مانند چاروبایان بلکه گمراه تر از ایشان (۴) اگرچه بظاهر با تو بخوشی میگفتوانند لیکن در دل از افعال شنیع تو ناخوشند (۵) اشاره بآیه کریمه واقعه در سورة یس « قالوا ما اثم الابشر مثلنا »

نی درش معور و نی سفت و نه بام	نی در آن بهر ضیائی هیچ جام	۱	نی در آن از بهر مهمان آب چاه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود	چون شود در خانه کور و کبود	۲	خانه بی زینهار و جای تنگ	کاندرا آن نیروی میباند نه رنگ
زین نسق او صاف خانه میبشرد	وز دودیده اشک خونین میفشرد	۳	گفت جوحی با پدرکای ارجمند	والله این را خانه ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانها شنو	۴	این نشانها که گفت او یک ییک	خانه ما است بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	نی درش معور و نی صحن و نه بام	۵	زین نمط دارند برخورد صد نشان	لیک کی بینند آنرا طایغات
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا	۶	تنک و تاریک است چون جان جهود	بینوا از ذوق سلطان و دود
نی در آن دل تاب نور آفتاب	نی گشاده عرصه و نی فتح باب	۷	کور خوش تر از چنین دل مر ترا	آخر از کور دل خود بر ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ شنگ	دل نگیرد ترا زین کور تنگ	۸	یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی یخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد	۹	گر نبودی او مسیح بطن نون (۱)	حس و زندانش بدی تا یعثون
او بتسیح از تن ماهی بجست	چست تسبیح آیت روز الست	۱۰	گر فراموش شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن الله را الهی است	هر که دید الله را الهی است	۱۱	اینجهان دریا و تن ماهی و روح	یونس محبوب از نور صبح
گر مسیح باشد از ماهی رهید	ورنه در وی هضم گشت و ناپدید	۱۲	ماهیان جان در این دریا پرند	تو نمی بینی که کوری و ترند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان	چشم بگشا تا ببینی شان عیان	۱۳	ماهیانی جمله روح بی جسد	نی درایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمیبینی بدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید	۱۴	صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کانت تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	۱۵	صبر چون بول صراط آنسو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت
تا زلالا میگیزی وصل نیست	زانکه لالارا ز شاهد فصل نیست	۱۶	توجه دانی ذوق صبرای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مرد را ذوق از غرا و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر	۱۷	جز ذکر نی دین او نی ذکر او	سوی اسفل برد او را فکرا و
گر برآید تا فلك از وی مترس	کو بشوق سفلی آموزید درس	۱۸	او بسوی سفلی میراند فرس	گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمه نان را رهبت	۱۹	این سخنها را نکو دریاب تو	ور نبدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودک از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد	۲۱	گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا	همچو اشتر بر نشین می ران مرا	۲۲	صورت مردان و معنی این چنین	از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد	که برو آن شاخ را میکوفت باد	۲۳	روبهی اشکار خود را باد داد	بهر طبلی همچو خیک پیر زباد
چون ندید اندر دهل او فرهی	گفت خوکی به ازین خبک تهی	۲۴	روبهان ترسند ز آواز دهل	عاقش چندان زند که لا یتقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب	میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب	۲۶	تیراندازی بحکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گر چه ز قستم جسد	۲۷	هان و هان منگر تو در زفتی من	که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی و رنه نیش	بر تو میبندم از ترس خویش	۲۸	بس کسان را کالت بیکار کشت	بی زجولیت چنان تیغی بشت
گر پیوشی تو سلاح رستم	رفت جانت چون ناشی مرد آن	۲۹	جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سربود از این شه بر دسر
آن سلاح حله و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو خست	۳۰	چون نکردی هیچ سودی زین جیل	ترك حله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر زفن	ترك فن گو میطلب رب العن	۳۱	چون مبارک نیست بر تو این علوم	خوشتن گولی کن و بگذر ز شوم
	چون ملایک گو که لا علم لنا (۲)	۳۲	یا الهی غیر ما علمتنا	

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم

جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

یک حکایت بشنوی صاحب قبول	در میان عقل و جهل بوالفضول	۳۵	جبه و مکر اندرین ره سود نیست	هر که شد مغرور عقل او کور نیست
یک اعرابی بار کرده اشتری	یک جوال زفت از دانه پیری	۳۶	وان جوال دیگرش از ریگ پر	هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال	۳۷	از وطن پرسید و آوردش بگفت	و ندان پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چست آکنده بگو مصدوق حال	۳۸	گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال	۳۹	گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از بی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شایبش ای حکیم اهل و حر	۴۰	این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	یکش بر اشتر بر نشاند یک مرد	۴۱	باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شمه از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست	تو وزیر ی یا شهبی بر گوی راست	۴۲	گفت این هر دو نیم از عامه ام	بگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو	گفت نی این و نه آن مارا مگاو	۴۳	گفت رخت چست باری درد کان	گفت ما را کو دکان و کو مکان

(۱) اشاره است باین آیه در سوره صافات که در باره یونس پیغمبر فرموده فلولا انه كان من المسبحین للث فی بطنه الی یوم یبعثون پس اگر نه این بود که یونس از تسبیح گویندگان بود هر آینه درنگ می نمود و مجبوس میبود در شکم ماهی تا روز رستخیز که مردم بر انگبخته میشوند (این آیه تحریف است بر بسیار گفتن ذکر خدا زیرا کسی که در خوشی ذکر خدایتعالی گوید بفریاد او رسد خدایتعالی در ناخوشی (۲) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العلیم الحکیم یعنی ملائکه گفتند یاک پروردگارا ما را علمی و دانشی نیست مگر آنچه تو آموزی ما را که تو دانا و حکیم و فرمانروائی .

نی متاع نیست مطابخ نیست آش ۱ گفت پس از نقد پرسم نقد چند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است ۲ گنجها بنهاده باشی هر مکان
در همه ملک و جوه قوت شب ۳ یا برهنه تن برهنه می دوم
نیست حاصل جز خیال و درد سر ۴ پس عرب گفتش که شو دور از برم
نطق تو شومست بر اهل زمن ۵ یا تو آن سو رومن این سو میروم
به بود زین جلیهای مرده ریگ ۶ کاین جوال گندم و ریگم یقین
که دلم با برگ و جانم متقی است ۷ گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال (۱) ۸ حکمت دنیا فزاید ظن و شک
بر فزوده خویش بر پیشینان ۹ حبله آموزان جگرها سوخته
باز داده کان بود اکسیر سود ۱۰ فکر آن باشد که بگشاید رهی
نی بخزنها و لشکر شه شود ۱۱ تا بماند شاهی او سرمدی
تاقیامت نیست شرعش را زوال ۱۲ گشته دور از ملک او عین الکمال (۳)

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست ۱۴ کو ز راهی بر لب دریا نشست
آن امیر از بندگان شیخ بود ۱۵ شیخ را بشناخت سجده کرد زود
کورها کرد آن چنان ملک شگرف ۱۶ برگزید آن فقر بس باریک حرف
ملک هفت اقلیم ضایع میکند ۱۷ چون گدا بر دلق سوزن میزند
چون رجا و خوف در دلها روان ۱۸ نیست بروی مخفی اسرار نهان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست ۱۹ که خدا زیشان نهان را سترست
تو بکسی پیش کوران بهر جاه ۲۰ با حضور آئی نشینی پایگاه
چون نداری فطنت و نور هدی (۴) ۲۱ بهر کوران روی را می زن جلا
شیخ سوزن زود در دریا فکند ۲۲ خواست سوزن را به آواز بلند
سر بر آوردند از دریای حق ۲۳ که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت الهی سوزن خود خواستم ۲۴ واده از فضل نشان راستم
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر ۲۵ ملک دل به یا چنان ملک حقیر
سوی شهر از باغ شاخی آوردند (۶) ۲۶ باغ و بستان را کجا آنجا برند
بر نمداری سوی آن باغ گام ۲۷ بوی افزون جوی و کن رفع زکام
تا که آن بو سوی بستان کشد ۲۸ وایماید مر تو را راه رشد
گفت یوسف ابن یعقوب نبی ۲۹ بهر یو القوا علی وجه ابی (۷)
پنج حس بایکدگر پیوسته اند (۱۰) ۳۰ زانکه این هر پنج زاصلی رسته اند
دیدن دیده فزاید عشق را ۳۱ عشق اندر دل فزاید صدق را

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون که یک حس در روش بگشادند ۳۳ مابقی حسها همه مبدل شوند
چون ز جوجست از گله یک کوفسند ۳۴ پس بیایی جمله ز آن سو بر جهند
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند ۳۵ تا بگلزار حقایق ره برند
حسها با حس تو گویند راز ۳۶ بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
آن حقیقت کان بود عین و عیان ۳۷ هیچ تأویلی ننگجد در میان

(۱) یعنی آن حکمتی که از خیال و طبع زاید آن حکمت بی فیض است از نور ذوالجلال (۲) زوبهان یعنی شیطانان و شریران (۳) یعنی چشم بد یا چشم زخم از ملک تودور شده است (۴) چون تو عقل و نور هدایت و زیرکی نداری پیش کوران دنیا روی خود را پاک و شسته و صاف کرده مائی و پیش اهل الله روی نداشته و ناباک میروی با چنین حال خراب ناز با ایشان کم کن (۵) این تصرف شیخ این هم نشان ظاهر بود و احوال باطن ایشان بر خدا ظاهر است (۶) چون اهل الله کمال خود را باطناً ب مردم بنمایند تماش را کی بیان کردن توانند مگر اندکی از آن را و این بدان مانند است که کسی که از شهر بیاغ رود یک شاخ گل شکسته بیاورد تمام باغ را چگونه آرد (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورة یوسف اذهبوا بقبضی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً یعنی بیرید پیراهن مرا بسوی پدر من تا بینا بگردد (۸) بهر همین بویغیر اکرم در موعظات فرموده (۹) اشاره است بحديث نبوی که فرموده اند 'حب الی من دنیا کم ثلک الطب والنساء و قره عینی فی الصلوة یعنی برگزیده است نزد من از دنیای شماسه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز (۱۰) پنج حس دفع دخل مقدر است باین طریق که آن بوی معنوی جمیع حواس را حلاوت می بخشد پس تخصیص بچشم در حدیث بجه وجه باشد از این بیت جواب واضح است که راه هر یک راههای دیگر است (۱۱) اشاره است بآیه واقعه در سورة اعلی الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی یعنی آنچنان خدائی که خلق نمود پس هدایت کرد و آنچنان خدائی که رویانید سبزه و چراگاه را .

چونکه دعوی میرود در ملک پوست	مغر آن که بود قشر آن اوست	۱	چون تنازع افتد اندر تنگ کاه	دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز	این بدیدست آن خفی زین دوملغز	۲	جسم ظاهر روح مخفی آمدست	جسم همچون آستین جان همچودست
باز عقل از روح مخفی تر بود	حسن بسوی روح زوتر ره برد	۳	جنبش بینی بدانی زنده است	این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کنند	جنبش مس را بدانش زر کنند	۴	ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود	زانکه او غیب است و اوزان سر بود	۵	عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسب است نیز	در نیاید عقل کان آمد عزیز	۶	که جنون بیند گهی حیران شود	زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر	۷	نا مناسب می نمود افعال او	یش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی چون بود ای ارجمند	۸	علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیاید مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است	دائماً بازار او با رونق است	۹	لب بسته مست در بیع و شری	مشتری بیجد که الله اشتی
درس آدم را فرشته مشتری	محرم درسش نه دیوست وبری	۱۰	آدم اینهم باسما درس گو (۱)	شرح کن اسرار حق را مو بو
آچنان کس را که کوته بین بود	در تلون غرق و بی تمکین بود (۲)	۱۱	موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کردست چاک	۱۲	نفس موشی نیست الا لقمه رند	قدر حاجت موش را حسی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می نبخشد هیچکس را هیچ چیز	۱۳	گر نبودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودی نافریدی با شکوه	۱۴	ور نبودی حاجت افلاک هم	هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز بجاحت کی پدید آمد عیان	۱۵	پس کمند هستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت بود
پس جوحاجت شد کند هستها	قدر حاجت میرسد از حق عطا	۱۶	پس یغزا حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره وهر مبتلا	حاجت خود میناید خلق را	۱۷	کوری و شلی و بیماری و درد	تا از این حاجت بجندد رحم مرد
هیچ گوید نان دهد ای مردمان	که مرا مالست و انبارست وخوان	۱۸	چشم نهادهست حق در کور موش	زانکه حاجت نیست چشم بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر	۱۹	جز بزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود	چون ملایک جانب گردون رود	۲۰	هر زمان در گلشن شکر خدا	او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رها ننده مرا از وصف زشت	ای کشته دوزخی را تو بهشت	۲۱	در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم	چه تعلق فهم اشیا را با سم	۲۲	لفظ چون و کرسست و معنی طایر است	جسم جوی و روح آب سایر است
در روانی روی آب جوی فکر	نیست بی خاشاک خوب وزشت ذکر	۲۳	او روانست و تو گوئی واقف است	او دوانست و تو گوئی عاکف است
گر نبودی سیر آب از خاکها	چیست بر وی نو بنو خاشاکها	۲۴	هست خاشاک تو صورتهای فکر	نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش	۲۵	قشرها بر روی این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو	زانکه آب از باغ می آید بجو	۲۶	گر نبینی رقتن آب حیات	بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چون انبه تر آید در گذر (۳)	زو کند قشر صور زو تر گذر	۲۷	چون بغایت تیز شد این جو روان	غم نیاید در ضمیر عارفان
	چون بغایت متملی بود و شتاب	۲۸	پس نگنجد اندر او الا که آب	

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتهن مرید شیخ اورا

آن یکی يك شيخ را تهمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاد	۳۰	شارب خمرست و سالوس و خبیث	مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کبار	۳۱	دور ازو و دور از اوصاف او	که ز سلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق	کاین خیال تست بر گردان ورق	۳۲	این باشد ور بود ای مرغ خاک	بهر قلزم را ز مرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خرد (۴)	کش تواند قطره از کار برد	۳۳	آتش ابراهیم را نبود زبان	هر که نمرودست گوی ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل	روح در عین است و نفس اندر دلیل	۳۴	این دلیل راه رهرو را بود	کو بهر دم در بیابان کم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ	۳۵	گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نو پدر تی تی کند	گر چه عقلش هندسه گیتی کند	۳۶	کم نکرد فضل استاد از علو	گر الف چیزی ندارد گوید او
از بی تعلیم آن بسته دهند	گوید او حطی و هو ز کلمن	۳۷	در زبان او بیاید آمدن	از زبان خود برون باید شدن
تا پیاموز ز تو او علم و فن	چملگی از خود بیاید کم شدن	۳۸	پس همه خلقان چو طفلان ویند	لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را	آن بکفر و گمراهی آکنده را	۳۹	گفت تو خود را مزین بر تیغ تیز	هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند	۴۰	نیست بحری کوکران دارد که تا	تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حد است و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران	۴۱	یش بی حدر چه محدودست لاست	کل شی غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست	زانکه او مغزست و این دورنگ و پوست	۴۲	این فناها پرده آن وجه گشت	چون چراغی خفیه اندر زیر طشت

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره قل یا آدم انبثم باسمائهم فلما انباهم باسمائهم یعنی خدا فرمود بآدم که ای آدم پیاموز بلائکه اسماء ایشان را چون آموخت ایشانرا گفت پروردگارا ایشان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمان وزمین را و میدانم آنچه را شما نمیدانید (۲) صوفی صاحب تلوین و صوفی صاحب تمکین از صاحب تلوین صوفی این الوقت مراد است و از صاحب تمکین صوفی ابوالوقت (۳) آب چون انبه تر آید یعنی چون فکر معاد غالب شد فکر معاش زایل میشود (۴) دون القلتین معنی ترکیبی این لفظ بدست نیامد و چون قله بمعنی کوزه خرد آمده میباشد که بگوئیم معنی شعر این است که شیخ کمتر از دو قله و حوض خرد بین نیست که اگر قطره از آن بکاهند آنرا زبان رساند و از حالت بیندازد

پس سر این تن حجاب آن سرست (۱)	نش آن سر این سر تن کافرست	۱ کبست کافر غافل از ایمان شیخ	چبست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر کرا افزون خبر جانش فزون	۲ جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کو منزّه شد ز حسّ مشترک	۳ وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحریر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزون ترست از بودشان	۴ ورنه بهتر را سجود دون تری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار	۵ جان چو افزون شد گذشت ازانتها	شد مطبّش جان جمله چیزها
	مرغ و ماهی و پری و آدمی	۶ زانکه اویش است وایشان در کمی	

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

ماه بان سوزن گر دلش شوند	سوزنان را رشتها تابع بوند	۸ چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی زیران آگهست	شه تنی را کو لعین در گهست	۹ ماهیان از پیر آگه ما بعید	ماشقی زین دولت وایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب	۱۰ بس تو (۲) ای نا شسته رود چبستی	در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شبری تو بازی میکنی	بر ملاک ترک تازی میکنی	۱۱ بد چه میگوئی تو خیر معض را	هین ترفع کم شعر آن خض را
بد چه باشد مس محتاج و مهمان	شیخ که بود کیمای بی کران	۱۲ مس اگر از کیمیا قابل نبند	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل	شیخ که بود عین دریای ازل	۱۳ بد که باشد ظالم ظلمت فرا	شیخ کبود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز	شیخ آب کوثر است اندر تموز	۱۴ دائم آتش را بترسانند ز آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی	در بهشتی خار چینی میکنی	۱۵ گر بهشت اندر روی تو خار جو	هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بیوشی آفتابی در گلی	رخنه مجوئی ز بدر کاملی	۱۶ آفتابی کو بتابد در جهان	بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبا از رد پیران عیب شد (۳)	غیبا از رشک پیران غیب شد	۱۷ باری اردوری ز خدمت یار باش	در ندامت چابک و بر کار باش
تا از ان راحت نسبی می رسد	آب رحمت را چه بندی از حسد	۱۸ گر چه دوری دور میچنان تو دم	حبت ما کنتم فولتا وجهکم (۴)
چون خری در گل فتد از گام تیز	دمدم جنبد برای عزم خیز	۱۹ جای را هموار نکند بهر باش	داند او که نیست آن جای معاش
حس توا ز حس خر کمتر بدهاست	که دل تو زین وحلها بر نجست	۲۰ در وحل تاویل رخصت میکنی	چون نیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم	حق نگیرد عاجری را از کرم	۲۱ خود گرفتست تو چون گفتار کور (۵)	این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون گفتار نیست	از برون جویند کاندرا غار نیست	۲۲ نیست در سوراخ گفتار ای سر	رفت تا زان او بسوی آب خور
این همی گویند و پندش مینهند	او همی گوید زمن کی آگهند	۲۳ گر زمن آگاه بودی این عدو	کی ندا کردی که این گفتار کو
	تا که بر بندند و بیرونش کشند	۲۴ غافل آن گفتار از این ریشخند	

دعوی کردن آن شخص که خدایتعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب	۲۶ چند دید از من گناه و جرهما	وز کرم یزدان نمیگرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب	۲۷ که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفيه	ای رها کرده ره و برگرفته تبه	۲۸ چند چنندت کرم و تو بیخبر	در سلاسل مانده یا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیک سباه (۶)	کرد سیمای درونت را تباه	۲۹ بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی	۳۰ زانکه هر چیزی بضد پیدا شود	بر سیدی آن سه رسوا شود
چون سبه شد دیک پس تأثیر دود	بعد از آن بروی که بیند ای عنود	۳۱ مرد آهنگر که او زنگی بود	دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری	رویش ابلق گردد از دود آوری	۳۲ پس بداند زود تأثیر گناه	پس بنالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بدیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند	۳۳ توبه ندیدش دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آت پشیمانی و یارب رفت ازو	شست بر آینه زنگ پنج تو	۳۴ آهش را زنگها خوردت گرفت	گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسبید بر	آن نوشته خوانده آید در نظر	۳۵ چون نویسی بر سر بنوشته خط	فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی افتاد	هر دو خط شد کور و معنی نداد	۳۶ و ر سوم باره نویسی بر سرش	بس سیه کردی چو جات کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر	نا امید می و اکسیرش نظر	۳۷ نا امیدها به پیش او نهید	تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت	زان دم جان دردل او گل شگفت	۳۸ جان او بشنید وحی آسمان	گفت اگر بگرفت ما را کونشان
گفت یارب دفع من میگوید او	آت گرفتن را نشان میجوید او	۳۹ گفت ستارم نکوم رازهاش	جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آن که میگبرم ورا	آنکه طاعت دارد از صوم ودعا	۴۰ از نماز و از زکوة و غیر آن	لیک يك ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی	لیک يك ذره ندارد چاشنی	۴۱ طاعتش تفرست و معنی تفرنی	جوزها بسیار و در وی مغزنی

(۱) یعنی کفر خود کفر است و ایمان هم بعبودیت تعلق دارد پس صاحب کمال در عین مشاهده از هر دو گذشته است (۲) خطاب بطعنه زنده شیخ است از مرید شیخ (۳) جواب سؤال مقدر است یعنی اگر کسی گوید پیران که چندان قوت دارند پس چرا منکرات و بدان را براه راست نمی آورند جواب اینکه پیران خود آن بدان را رد کرده اند (۴) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره « حیثما کنتم فولوا و جهکم » یعنی هر جا باشید روهای خود را بجانب مسجد الحرام (۵) اشاره باین حکایت است که چون عزم گرفتن گفتار کنند رو باوینند و همی گویند گفتار کو گفتار کیاست و او بخیال آنکه مرا نمی بیند از ایشان نرمد و در بند افتد (۶) اشاره است بآیه شریفه در سوره مطففین که « کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون » یعنی نه چنان است که میگویند بلکه غشاوه غرور و غفلت پوشانیده است بردل های ایشان از زنگار افکار از آنچه بودند که میکردند گناهها و معاصی یعنی بشنات سیئات دل های ایشان را زنگ گرفته و باین معنی حدیث نبوی نیز وارد شده .

ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر ۱ دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بیجان باشد جز خیال
 چون شعیب این نکته را بروی بخواند ۲ از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایند زار کز نگر باشد همیشه عقل کاژ ۴ که منم بر حال زشت او کواه
 دیدمش اندر میان مجلسی اوز تقوی عاریست و مفلسی ۵ ورکه باور نیست خیزامشبان
 شب بیردش بر سر یک روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی ۶ بنگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عبدالله اورا گشته نام شب نمود بالله و در دست جام ۷ دید شیشه در کف آن شیخ پر
 تو نمی گفتی که در جام شراب دیو می میزد شتابان نا شتاب ۸ گفت جامه را چنان پر کرده اند
 بنگر اینجا هیچ گنجند ذره این سخن را کز شنیده غره ۹ جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
 جام می هستی شیخست ای فلبو کاندرو اندر ننگند بول دیو ۱۰ پیر و مالا مال از نور حق است
 نور خورشید ار یافتد بر حدث او همان نورست نپذیرد خبث ۱۱ شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
 آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود ۱۲ گفت پیر آن دم مرید خویش را
 که مرا رنجی است مضطر گشته ام من ز رنج از مغمصه بگذشته ام ۱۳ در ضرورت هست هر مردار پاک
 گرد خمخانه برآمد آن مرید بهر شیخ از هر خمی او میچشید ۱۴ در همه خمخانه او می ندید
 گفت ای رندان چه حالست این چکار هیچ خمی در نمی بینم عطار ۱۵ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
 در خرابات آمدی شیخ اجل جمله میها از قدومت شد غسل ۱۶ کرده می را تو مبدل از حدث
 گرشود عالم بر از خون مال مال (۱) ۱۷ کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را که تو بی مصلی چون است که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسول الله تو پیدا و نهفت ۱۹ هر کجا باشد نمازی می کنی
 گر چه میدانی که هر طفل بلبد کرد مستعمل بهر جا که رسید ۲۰ بی مصلی میگذاری تو نماز
 گفت پیغمبر که از بهر میان (۲) حق نجس را پاک گرداند بدان ۲۱ سجده گاهم را از آن رولطف حق
 هان وهان ترک حسدن باشان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان ۲۲ کو اگر زهری خورد شهید شود
 کو بدل گشت و بدل شد کاراو لطف گشت و نور شد هرنار او ۲۳ قوت حق بود مر بایل را (۳)
 لشگری را مرغکی چندی شکست تا بدانی آن صلابت از حق است ۲۴ گر ترا وسواس آید زین قبیل
 و رکنی با او مری و همسری ۲۵ کافر مگر تو از ایشان بو بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری در ربود و شد روان اواز مری ۲۷ اشتر از چستی که با او شد روان
 بر شتر زد پرتو اندیشه اش گفت بنمایم ترا تو باش خوش ۲۸ تا یامد بر لب جوئی بزرگ
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت ۲۹ این توقف چیست حیرانی چرا
 تو فلاووزی و پیش آهنگ من در میان ره مباش و تن مزین ۳۰ گفت این جوئی شگرفت و عمیق
 گفت اشتر تا بینم حد آب یا در آن بنهاد آن اشتر شتاب ۳۱ گفت تازانوست آب ای کورموش
 گفت مورتست و مارا از دهاست که ز زانو تا بزانو فرقه است ۳۲ گر ترا تازانو است ای پر هنر
 گفت گستاخی مکن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت زین شرر ۳۳ تومری بامثل خود موشان بکن
 گفت توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلك مر مرا ۳۴ رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا چون ترا ۳۵ چون پیمر نیستی پس رو براه
 تو رعیت باش چون سلطان نه خود بران کشتی چو کشتیان نه ۳۶ چون نه کامل دکان تنها مگیر
 چونکه آزادیت نامد بنده باش هین میوش اطلس برود رزنده باش ۳۷ انصتوار گوش کن خاموش باش (۴)
 ور بگوئی شکل استفسار گو ابتدای کبر و کین از شهوتست ۳۸ چونکه تو گل خوار گشتی هر که او
 چون زعادت گشت محکم خوی بد خشم آید بر کسی کت واکشد ۳۹ چون که کرد ابلیس خوابا سروری
 بت پرستان چونکه خوابا بت کنند مانعان راه بت را دشمنند ۴۰ سروری زهرست جز آن روح را
 که به از من سروری دیگر بود تا که اومسجود چون من کس شود ۴۱ سروری چون شد دماغت راندیم
 کوه اگر پر مار شد با کی مدار کو بود اندر درون تریاق زار ۴۲ کو مرا از خوی من بر می کند
 چون خلاف خوی تو گوید کسی کینها خیزد ترا با او بسی ۴۳ کی فروزد از خلاف آتش درو
 چون نباشد خوی بد سرکش درو ۴۴ چون نباشد خوی بد محکم شده

(۱) اشاره باین حدیث است که لو كانت الدنيا دماً عيطاً لایکون قوت المؤمن الا حلالاً یعنی اگر باشد تمام دنیا خون تازه نمی باشد قوت مؤمن مگر حلال (۲) قال النبی صلی الله علیه و آله جعلت لی الارض مسجداً وطهوراً (۳) ابایل مقصود قضیه مکه و سنگسار کردن سیاه ابرهه و ییلان اوست که در سورة فیل ذکر شده (۴) اشاره است بکریه در آخر سورة اعراف « واذقوا القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون » یعنی هرگاه خوانده شود کلام خدا پس بشنویید و خاموش باشید شاید رحمت کرده شود (۵) لان بمعنی جنبان وانبوهی و بسیار آمده و اینجا بمعنی ساراست چنانکه نمک لان ویا نکسار اگر بجذف اضافه باشد ولان و شبانگاره دو کوهند در آذربایجان و تریاق لانی بآن منسوب است و در اینجا ولی مادر زاد مراد است که معصوم باشد

با مخالف او مدارا میکند	در دل او خویش را جا میکند	۱ زانکه خوی بد بگشتست استوار	مور شهوت شد ز عادت هچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا	ورنه اینک گشت مارت ازدها	۲ لیک هر کس مور بیند مار خویش	تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مسندانم مسم (۱)	تا نشد شه دل نداند مفلسم	۳ خدمت اکسیر کین مس وار تو	جور میکش ای دل از دلداری تو
کیست دلداری اهل دل نیکو بدان	که چور و زوشب جهانند از جهان	۴ عیب کم گو بنده الله را	متهم کم کن بدزدی شاه را
	ورنه باشی هیچ از هیچان	۵ پس رو هر دیو باشی مستهان	
کرامات آن درویش که در کشتی بلزدی متهمش کردند			
بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردی پستی	۷ یاوه شد همیان زر او خفته بود	جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جویم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب درم	۸ که درین کشتی چرمندان گمشدست	جمله را جستیم توانی تورست
دل ق بیرون کن برهنه شو ز دلق	تا ز تو فارغ شود او هارم خلق	۹ گفت یارب مر غلامت را خسان	متهم کردند فرمان در رسان
یا غبائی عند کلّ کربة	یا معاذی عند کلّ شده (۲)	۱۰ یا مجیبی عندّ "کلّ" دعویّه	یا ملاذی عندّ "کلّ" محنة (۳)
چون بدرد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سو در زمان	۱۱ صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هریکی درّی شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر	در دهان هر یکی درّی چه در	۱۲ هر یکی درّی خراج ملکیتی	کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوارا ساخت کرسی و نشست	۱۳ خوش مرثع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت او کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا	۱۴ تا کرا باشد خسارت زینت فراق	من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد	نی مهارم را بغمازی دهد	۱۵ بانگ کردند اهل کشتی کای هم	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر (۴)	وز حق آزاری بی چیزی حقیر	۱۶ حاش لله بل ز تعظیم شهان	که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس	کز پی تعظیمشان آمد عبس	۱۷ آن فقیری بهر بیجا بیج نیست	بل بی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق	کرد امین مخزن هفتم طبق	۱۸ متهم نفس است نی عقل شریف	متهم حس است نی نور لطیف
نفس سلفطائی (۵) آمد می زنش	کش زدن سازد نه حجت گفتنش	۱۹ معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب	پس مقیم چشم بودی روز و شب	۲۰ آن مقیم چشم پانکان می بود	نی فرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و تنگ	کی بود طاوس اندر چاه تنگ	۲۱ تا نگوئی مر مرا بسیار گو	من ز صد يك گویم و آنهم جومو

تشیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفی شنت زدند	پیش شیخ خلایقی آمدند	۲۳ شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بخواه ای بیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان	گفت این صوفی سه خو دارد گران	۲۴ در سخن بسیار گو همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
و ربخسبه هست چون اصحاب کف	صوفیان کردند پیش شیخ زهف	۲۵ شیخ رو آورد پیش آن فقیر	که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها (۶)	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها	۲۶ گریکی خلطی فزون شد از عرض	در تن مردم بدید آید مرض
بر فرین خویش مغزا در صفت	کان فراق آرد یقین در عاقبت	۲۷ نطق موسی بود با اندازه لیک	هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فرونی با خضر آمد شقاق (۷)	گفت رو تو مکتبی هذا فراق	۲۸ موسیا بسیار گوئی در گذر	چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو	ورنه با من گنگ باش و کور شو	۲۹ ور نرفتی وز ستیزه شسته	تو بمعنی رفتی بگسته
رو بر آنها که هم جفت تو اند	عاشقان و تشنه گفت تو اند	۳۰ چون حدث کردی توانا که در نماز	گوید سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنان میشود	خود نمازت رفت بنشین ای غوی	۳۱ یاسبان بر خوابناکان بر فرود	ماهیان را یاسبات حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست	جان عریان را تجلی زیورست	۳۲ یا ز عریانان یکسو باز رو	یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
	ور نمی تانی که کل عریان شوی	۳۳ جامه کم کن تاره اوسط روی (۸)	

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت	۳۵ مر سؤال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سئوالات کلیم	کش خضر بنمود از ربّ علیم	۳۶ گشت مشکلهاش حل افزون زیاد	از پی هر مشکلهش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت	در جواب شیخ همت بر گماشت	۳۷ گفت راه اوسط ارچه حکمت است	لیک اوسط نیز هم بانسبت است
آب جو نسبت با شتر هست کم	لیک باشد موش را آن همچو یم	۳۸ هر کرا باشد وظفه چارنان	دو خورد یاسه خورد هست اوسط آن
و ر خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است	۳۹ هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد می دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتی	مر ترا شش کرده هم دستیم نی	۴۰ تو بده رکعت نماز آئی ملول	من بیانصد در نیام در تحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود	و آن یکی تا مسجد از خود می شود	۴۱ آن یکی در بایک بازی جان بداد	و آن یکی جان کند تايک نان بداد

- (۱) یعنی تا مس زر نشود و تا دل شه نشود در صورت تنزل از خود آگه نیستند چون بکمال خود میرسند آن وقت قدر خود را میدانند که من چه بودم وجه شده ام (۲) یعنی ای فریاد رس من در نزد هرا ندوه و غمی وای پناه من نزد هر شدتی (۳) ای اجابت کننده من بهر خواندن و دعوتی وای پناه من در هر محنت و زحمتی (۴) از راه استهزاء گفت که بريك فقیر تهمت نهاده بودم ازین جهت این مراتب حاصل شده است مرا باز سوگند خورده و میگوید که خدا نخواسته باشد که بر فقیران بدگان شده باشم (۵) سلفطائی کیست که عالم را نمود بی بود داند (۶) اشاره بحديث خبر الامور اوسطهاست یعنی بهترین امرا مبانه رویست (۷) اشاره بآیه شریفه در سورة کف قال فان اتبعنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکرا یعنی گفت اگر پیروی کنی مرا پس میرس مرا از چیزی که منکر باشد و وجه صحت آن ندانی یعنی اقتضای سؤال مکن تا من نو سازم برای تو بیانی از آن چیزی که تو دریایی آنرا (۸) یعنی اگر نمیتوانی جامه و تن هر دو بگذاری ترك جامه کن تا مبانه رو باشی .

این وسط در با نهایت می رود (۱)	که مر آن را اول و آخر بود	۱	اول و آخر بیاید تا در آن	در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف	۲	اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لوکان له البحر مداد (۲)
هفت دریا گر شود کلی مدید	نیست مر پایان شدن را هیچ امید	۳	باغ و بیشه گر شود یکسر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود	۴	حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر آن را گم رهی
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بیکار مرا بر کار دان	۵	گفت پیغمبر که عینای تنام (۳)	لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتح باب	۶	مر دلم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر توشب بر من همان شب چاشتگاه	۷	بر تو زندان بر من آن زندان چوباغ	عین مشغولی مرا گشته فراغ (۴)
پای تو در گل مرا گل گشته گل	مر ترا ماتم مرا سور و دهل	۸	در زمینم با تو ساکن در محل	می دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همشیت من نیم سایه منست	بر تر از اندیشه پایه منست	۹	زانکه من ز اندیشه بگذشته ام	خارج اندیشه یویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی	زانکه بنا حاکم آمد بر بنی	۱۰	جمله خلقتان سخره اندیشه اند	زان سبب خسته دل و غم بیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم	چون بخوادم از میانه بر جهم	۱۱	من چو مرغ اوجم اندیشه مگس	کی بود بر من مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته پایگان بر من تنند	۱۲	چون ملالم گردد از سفلی صفات	بر یرم همچون بطور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش	بر نجسانم دو یر من با سریش	۱۳	جعفر طیار را پر جاریه است	جعفر طرار را پر عاریه است
زرد آنکه لم یذوق دعویست این	زرد سکان افق معنیست این	۱۴	لاف ودعوی باشد این بیش غراب	دیگ تی و پر یکی بیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر	تن مزین چند آنکه بتوانی بخور	۱۵	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن	در لکن قی کرد و پر درشد لکن
گوهر معقول را محسوس کرد	پیر بینا بهر کم عقلی مرد	۱۶	چونکه در معده شود پاکت بلند	فقل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد گو بخور او را حلال	۱۷		

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من	۱۹	گر بگویم نیشب پیش توام	هین و ترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بانگ خویشاوند خود	۲۰	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک	هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد	کاین دم از نزدیک باری میجهد	۲۱	لذت آواز خویشاوند نیز	شدگوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احق کو ز جهل	می نداند بانگ بیگانه ز اهل	۲۲	پیش او دعوی بود گفتار او	جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندروش نوره است	عین این آواز معنی بود راست	۲۳	یا بتازی گفت یک تازی زبان	که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتش معنی بود	گر چه تازی گفتش دعوی بود	۲۴	یا نویسد کاتبی بر کاغذی	کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گر چه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود	۲۵	یا بگوید صوفی دیدی تو دوش	در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در	با تو اندر خواب در شرح نظر	۲۶	گوش کن چون حلقه اندر گوش کن	این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن	معجز نو باشد و راز کهن	۲۷	گر چه دعوی مینماید این و لی	جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالّه مؤمن بود	آن زهر که بشنود موقن شود	۲۸	چونکه خود را پیش او باید فقط	چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگوئی توشتاب	در قدح آبست بستان زود آب	۲۹	هیچ گوید تشنه کین دعویست رو	از یرم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این	جنس آبست و از آن ماه معین	۳۰	یا بطفل شیر مادر بانگ زد	که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار	تا که با شیرت بگیرم من قرار	۳۱	در دل هرامتی کز حق مزداست	روی و آواز یرم معجزه است
چون یرم از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند	۳۲	زانک جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جهان
آن غریب از ذوق آواز غریب	آن غریب از ذوق آواز غریب	۳۳	از زبان حق شنود انی قریب (۵)	

سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بُد از او	بود با مریم نشسته رو برو	۳۵	مادر یحیی بریم در نهفت	بیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شبست	که اولوالعزم و رسول آگهیست	۳۶	چون برابر اوقلام با تو من	کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد	۳۷	گفت مریم من درون خویش هم	سجده دیدم ز ظلم در شکم

اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

الجهان گویند این افسانه را	خط بکش زیرا دروغست و خطا	۳۹	زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد	از برون شهر او و پس نشد	۴۰	از برون شهر آن شیرین فسون	تا نشد فارغ نیامد هم درون

(۱) یعنی وسط آن را باشد که اول و آخر داشته باشد (۲) اشاره بآیه واقعه در سوره کهف است ولوکان البحر مدادا یعنی بگو ای محمد که اگر دریا مداد شود برای نوشتن کلمات پروردگار من پس تمام شود دریا پیش از آنکه تمام شود کلمات پروردگار اگر چه بیاریم برای آن دریا دریای دیگری را مدد و همچنین اشاره بآیه در سوره لقمان است ولوکان ما فی الارض من شجرة اقلام الخ یعنی اگر باشد آنچه درخت بر زمین است قلم و از یرم مدد رسد باو هفت دریا و مداد شود تمام نشود کلمات خدا (۳) اشاره است بحدیث نبوی که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی چشم من میخوابد و دل من نمیخوابد (۴) اشاره بضمون این آیه است رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و دیگر اینکه میفرماید مصداق و مظهر این کلمات واقع شده ام که لایشله شأن عن شأن ظاهر من بتو مشغول و دل بحق مشغولست (۵) اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است و اذا سألك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع چون بیرسند ای محمد ترا بندگان من از من (و از صفت من یا معامله من با ایشان) پس بدرستی که نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خواننده خود را

چون بزاید آنگه‌اش بر کنار
بر گرفت و برد تا پیش تبار
این بداند کاتکه اهل خاطر است
غایب آفاق اورا حاضر است
دیدها بسته بیند دوست را
چون مشبك کرده باشد پوست را
نی چنان افسانه‌ها بشنیده
همچو شین بر نقش آن چفیده
ور بدانستند لجن همدگر
فهم آن چون کرد بی‌نطق بشر
چون وزیر شیر شد گاو نیل
چون زعکس ماه ترسان گشت نیل
ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی بسان دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست سر گفت هست
خانه را بخیرید یا میراث یافت
عمروراجرمش چه بدکان زیدخام
زید وعمر و از بهر اعراب ساز
زید و عمرو و از بهر اعراب ساز
گفت از ناچار ولاغی بر گشود
عمر و یك واوی فرون زدیده بود
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
همین بیلا پر میر چون جغد پست
فرخ آنکس کوسوی معنی شتافت
یگناه اورا بزد همچون غلام
گردوغ است آن توبا اعراب ساز
عمر و یك واوی فرون زدیده بود

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پدرقم بجان
ور بدو خندد کسی گوید دواست
هر که او جنس دروغ است ای پسر
کز نماید راست در پیش کژان
راست دارد این سزای بدخواست
راست پیش او نباشد معتبر
هر که را دندان صدقی رسته شد
از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برمز ای دوستان
یادشاهی این شنید از صادقی
سالها می گشت آن قاصد از او
هر کرا پرسید کردش ریشخند
جست و جوئی چون تو زیرک سینه صاف
می ستودندش بتسخر کای بزرگ
قاصد شه بسته در جستن کمر
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
رشته امید او بگسسته شد
که درختی هست در هندوستان
بر درخت و میوه اش شد عاشقی
گرد هندستان برای جست و جو
کاین نجوید جز مگر مجنون بند
کی تهی باشد کجا باشد گراف
در فلانجا بد درختی بس سترگ
می شنید از هر کسی نوعی خبر
عاجز آمد آخر الامر از طلب
جسته او عاقبت ناچسته شد

شرح کردن آن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شخصی عالمی قطبی کوبیم
تا دعای او بود همراه من
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست
گفت شاهنشاه کردم اختیار
سالها جستم ندیدم یک نشان
بس بلند و بس شگرف و بس بسط
تو بصورت رفته کم گشته
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود اوعم و خال
هر که جوید نام گر صاحب نفع است
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان
در گذر از نام و بتکر در صفات
اختلاف خلق از نام افتاد
اندر آن منزل که آیس شد ندیم (۲)
چونکه نومیدم من از دلخواه من
نا امیدم وقت لطف این ساعتست
از برای جستن یک شاخسار
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
آب حیوانی ز دریای محیط
زان نمی یابی که معنی هشته
کمترین آثار او عمر بقاست
در حق شخص دگر باشد پسر
در حق دیگر کسی وهم و خیال
همچو تو نومید و اندر تفرقه است
رو معانی را طلب ای پهلوان
تا صفات ره نماید سوی ذات
چون بمعنی رفت آرام افتاد
گفت من نومید پیش او روم
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت وا گو کز چه نومیدست
که درختی هست نادر در جهات
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
تو بصورت رفته ای بیخبر
که درختش نام شد که آفتاب
گرچه فردست او اثر دارد هزار
صدهزاران نام و آن یک آدمی
توجه برجسی بر این نام درخت
صورت و هیئت بود چون قشرو پوست
کم شوی در ذات و آسانی ز خود
اندرین معنی مثالی خوش شنو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلات آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چهار کس را داد مردی یک درم
هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب
جمله با هم در نزاع و در غضب

(۱) یعنی کی زاغ با لکک همسری مینماید (۲) یعنی در منزلی که جوینده درخت بکلی ناامید شد (۳) یعنی این درخت علم لدنی است که در آدمی از لطف حق میباشد که بسبب او تا ابد زنده میماند.

فارسی گفتا از این چون وارهم	هم یا کاین را بانگوری دهم	۱	آن عرب گفتا معاذ الله لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای کز م	من نمیخواهم عنب خواهم ازم	۲	آنکه رومی بود گفت این قیل را	ترک کن خواهم من استاقیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند	که ز سر نامها غافل بدند	۳	مشت بر هم میزدند از ابلهی	بر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان	۴	پس بگفتی او که من زین یکدم	آرزوی جملتان را می خرم
چونکه بسیاری دل را بی دغل	این درمتمان میکند چندین عمل	۵	یک درمتمان میشود چار المراد	چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شما را اتفاق	۶	پس شما خاموش باشید انصوا	تا زبانتان من شوم در گرفت و گو
گر سخنان مینماید یک نمط	در اثر مایه نزاع است و سخط	۷	ورسخن تان در توافق موثقه است	در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گر می عاریتی ندهد اثر	گر می خاصیتی دارد هنر	۸	سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فراید بی گمان
زانکه آن گرمی آن دهلزیست (۱)	طبع اصلش سردی است و تیزیست	۹	و بود یخ بسته دوشاب ای پسر	چون خوری گرمی فراید در جگر
پس ربای شیخ به ز اخلاص ما	کز بصیرت باشد آن وین از عمی	۱۰	از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بناخت	کو زبان جمله مرغان را شناخت	۱۱	در زمان عدلش آهو با یلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر این از چنگال باز	گوسفند از کرک ناورد احتراز	۱۲	او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان پسر زنان
تو چو موری بهر دانه می دوی	هین سلیمان جوچه میبای غوی	۱۳	دانه جورا دانه اش دامی شود	وان سلیمان جوی را هردو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان	نستشان از همدگر یک دم امان	۱۴	هم سلیمان هست اندر دور ما	کو دهد صلح و نماند جور ما
قول آن من امة را یاد گیر	تا به الا و خلافتها نذیر (۲)	۱۵	گفت خود خالی نبودست امتی	از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند	کز صفاشان بی غش و بی غل کند	۱۶	مشفقان کردند همچون والده	مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هریک دشمن مطلق بدند	۱۷	اتحادی خالی از شرک و دوئی	باشد از توحید بی ما و توئی

بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بیرکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

دوقبله کاوس و خزرج نام داشت (۳)	یک ز دیگر جان خون آشام داشت	۱۹	کینهای کهنه شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
اولاً اخوان شدند آن دشمنان (۴)	همچو اعداد عنب در بوستان	۲۰	وز دم المؤمنون اخوه به بند (۵)	در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود	چون فشردی شیرۀ واحد شود	۲۱	غوره و انگور ضد آندند لیک	چونکه غوره پخته شد شدیار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافر اصلش خواند	۲۲	نی اخی نی نفس واحد باشد او	در شقاوت نفس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان	فته افهام خیزد در جهان	۲۳	چشم کو آن رو بیند کور به (۶)	دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره های نیک کایشان قابله	از دم اهل دل آخر یکدلند	۲۴	سوی انگوری همی رانند تیز	تا دوئی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست	تا یکی کردند وحدت وصف اوست	۲۵	دوست دشمن گردد ایراهم دواست	هیچ یک باخویش جنگی در نیست
آفرین بر عشق کل اوستاد	صد هزاران ذره را داد اتحاد	۲۶	همچو خاک مفرق در ره گذر	یکسویشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین	هست ناقص جان نمی ماند بدین	۲۷	گر نظایر گویم اینجا و مثال	فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما	از نشاط دور بینی در عمی	۲۸	دور بینی کور دارد مرد را	همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر	وز رفیق و همنشین پیخبر	۲۹	مولیم اندر سخنها ی دقیق	در گرهما باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما	در شکل و در جواب آیین فرا	۳۰	همچو مرغی کو گشاید بند دام	گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج	عمر او اندر گره کار بست خرج	۳۱	خود زبون او نگردد هیچ دام	لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت	نگسلد یک ازین کر و فرت	۳۲	صد هزاران مرغ بر هاشان شکست	وان کینگاه عوارض را نیست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص	تقوا فیها بین هل من محیص (۷)	۳۳	از نزاع ترک و رومی و عرب	حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی	در نیاید بر نخیزد این دوئی	۳۴	جمله مرغان منازع باز وار	بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	هین ز هر جانب روان گردید شاد	۳۵	حبث ما کتیم فولتوا و جهکم	نحوه هذا الذی لم ینهکم (۸)
کور مرغانیم و بس نا ساختیم	کان سلیمان را دمی نشاختیم	۳۶	همچو جفدان دشمن بازان شدیم	لاجرم وا مانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عمی	قصد آزار عزیزان خدا	۳۷	جمع مرغان کز سلیمان روشند	بر و بال بی گنه کی برکنند (۹)
بلکه سوی عاجزان چینه کشند	بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند	۳۸	دهد ایشان بی تقدیس را	میگشاید راه صد بلیس را

- (۱) دهلز میان دروازه است که درون سرای بود و در اینجا چون دهلز میانجی خانه و دراست کنایت است از سردی ذاتی و گرمی عاریتی
- (۲) اشاره است بآیه واقعه در سوره ملائکه «انا ارسلناک بالحق بشراً و نذیراً و ان من امة الا خلافتها نذیر» یعنی بدرستی که فرستادیم ترا بدین حق مزده دهنده و بیم کننده و نبود هیچ امتی از قدیم مگر آنکه گذشت در آن امت پیغمبری بیم کننده (۳) اوس و خزرج نام دو طایفه از اهل مدینه است که از انصار رسول بودند (۴) مفهوم این آیه در سوره آل عمران است و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کتیم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمة اخوانا (۵) اشاره است بآیه در سوره حجر انا المؤمنون اخوه یعنی بدرستی که مؤمنان برادرند باهم (۶) سر کور نامذکور به (نسخه بدل)
- (۷) اشاره است بآیه واقعه در سوره ق فکم اهلکنا من قرن هم اشد بطشاً فقتلوا فی البلاد هل من محیص یعنی چه بسیار هلاک کردیم پیش از قومهایی که بودند ایشان سخت تراز ایشان از جهت قوت پس راه بریدند در شهر ها و آیا بود فرارگاهی (۸) یعنی هر جا باشید شما در بر و بحر پس بگردانید روی خود را بسوی او این امر چیزیست که نهی نمیکند شما را از توجه بحق در هیچ وقتی از اوقات (۹) یعنی اهل سلوک که از مرشد تربیت یافته اند مثل مجانبین در مضرت کسی کجا کوشند و با آزار دیگران کی حاضر شوند .

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود	باز همت آمد وما زاغ بود (۱)	۱	لكلك ایشان كه لكلك می‌زند (۲)	آتش توحید در شك میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد	باز سر پیش کبوترشان نه‌د	۲	بلبل ایشان که حالت آرد او	در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز درون قند ابد رویش نمود	۳	یای طاوسان ایشان در نظر	بهر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند	در تعلق راه علیین زند	۴	منطق الطیر (۳) آن خاقانی صد است	منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی	چون ندیدیستی سلیمان را دمی	۵	پر آن مرغی که بانگش مطربست	از برون مشرقست و مغربست
هریک آهنگش ز کرسی تائریست	وزیری تا عرش در کز و فریست	۶	مرغ کو بی این سلیمان میرود	عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد	تا که در ظلمت نمائی تا ابد	۷	یک گزی در گز بدان سو میروی	همچو گز قفل مساحت میشوی
	وانکه لنگ و لوک آن سو میجوی	۸	از همه لنگی و لوکی میرهی	

قصه بط بچگان که مرغ خانگی میبردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه ات	کرد زیر پر چو دایه تربیت	۱۰	مادر تو بط آن دریا بدست	دایه ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست	آن طبیعت جانت را از مادرست	۱۱	میل خشکی مر ترا زین دایه است	دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران	اندر آ در بحر معنی چون بضان	۱۲	گر ترا دایه بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده	نی چو مرغ خانه خانه کنده	۱۳	سو ز کرمنا بنی آدم شهی	هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملنا هم علی البحری بجان	از حملنا هم علی البر پیش ران	۱۴	مر ملائک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم برفلک	۱۵	تا بظنهر مثلکم باشد بشر (۴)	با دل یوحی الی دیده ور
قلب خاکی فتاده بر زمین	روح او گردان بر آن چرخ برین	۱۶	ما همه مرغایانیم ای غلام	بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر	در سلیمان تا ابد داریم سیر	۱۷	با سلیمان پای در دریا بنه	تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غفلت چشم بند و ساحر است	۱۸	تا ز جمل و خوابناکی و فضول	او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	چون نداند کو گشاید ابر سعد	۱۹	چشم او ماندست در جوی روان	بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم معجوب ماند	۲۰	آنکه بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح	از نجات و از فلاح و از نجات	۲۱	آنچه در صد سال مشقت حله مند	ده یکی زان گنج حاصل ناوردند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه	۲۳	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده شان بر زاهد خشک افتاد
جای زاهد خشک بود اوتر مزاج	از سوموم بادیه بودش علاج	۲۴	حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز نقش بجوشد آب دیگ	۲۵	گفتی سرمست بر سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلداست
یا که یایش بر حریر و حلپه‌است	یا سوموم او را به از باد صباست	۲۶	استاده تازه رو اندر نماز	با خشوع و باخضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز	مانده بد استاده در فکر دراز	۲۷	پس بدانند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر	۲۸	دید کابش میچکد از دست و رو	جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس پیرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست	۲۹	گفت هر گاهی که خواهی میرسد	یا گهی باشد اجابت گاه رد (۵)
مشکل ماحل کن ای سلطان دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین	۳۰	وانما سرری ز اسراروت بما	تا بیریم از میان زئارها
چشم را بگشود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان	۳۱	رزق جوئی را ز بالا خو گرم	تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان (۶)	۳۲	در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت	در گو و در غارها مسکن گرفت	۳۳	ابر می بارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجب در بیابان رونمود	ابر چون مشک دهان را برگشود	۳۴	یک جماعت زان عجایب کارها	می بزدند از میان زئارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد	۳۵	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تم الکلام

تم المجلد الثانی من المثنوی المعنوی

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورة النجم «ما زاغ البعیر وما طفی» یعنی نکند نشد بینائی بیغیر و ضعیفان و زیادتى نکرد (۲) یعنی میگوید با خدای تعالی که ما از تو نیم زیرا که جلا تو نمی بینیم و جز تو ندانیم و آن معنی و حقیقت توحید است و از این روی در مصرع دوم میگوید آتش توحید در شک میزند (۳) خاقانی شیروانی قصیده گفته و ذکر طور را در آنجا کرده و نام او را منطق الطیر گذاشته است (۴) اشاره است بآیه قل انما انا بشر مثلكم یوحی الی در سورة کهف (۵) بی ز چاه و بی ز جبل من مسد (نسخه بدل) (۶) اشاره است بآیه واقعه در سورة والذاریات که وفی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی در آسمان روزی شما مقرر و معین است به آنچه وعده کرده شده‌اید
--

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَحْكَمُ جُنُودِ اللَّهِ (فِي الْأَرْضِ) يَقْوَى بِهَا أَرْوَاحُ الْمُرِيدِينَ يُتَرَدُّ عَلَيْهِمْ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ
الظَّالِمِ وَجُودُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّبَا وَحُلْمُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ السَّفْهِ وَيُقَرِّبُ إِلَيْهِمْ مَا بَعْدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْآخِرَةِ
وَيُسِّرُ لَهُمْ مَا عَسَرَ عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْاجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبِيَاءِ وَدَلَالَتِهِمْ تَجْبِرُ عَنْ أَسْرَارِ اللَّهِ وَ
سُلْطَانِهِ الْمَخْصُوصِ بِالْعَارِفِينَ وَإِدَارَتِهِ الْفَلَكَ النُّورَانِيَّ الرَّحْمَانِيَّ الدَّرِّيَّ الْحَاكِمَ عَلَى الْفَلَكَ الدَّخَانِيَّ الْكَرِّيَّ كَمَا
أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمَ عَلَى الصُّورَةِ التَّرَابِيَةِ وَحَوَاسِهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَوْرَانُ ذَلِكَ الْفَلَكَ الرَّوْحَانِيَّ حَاكِمَ عَلَى الْفَلَكَ
الدَّخَانِيَّ وَالشَّهْبِ الزَّاهِرَةِ وَالسَّرَجِ الْمُنِيرَةِ وَالرِّيَّاحِ الْمُنْشِئَةِ وَالْأَرْضِ الْمَدْحِيَةِ وَالْمِيَاهِ الْمَطْرُودَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ
وَزَادَهُمْ فِيهَا فَهْمًا وَأَنَّى يَفْهَمُ كُلُّ قَارِئٍ عَلَى قَدَرِ نَهْبَتِهِ (نَهْيَتُهُ ن. ل.) وَنُسْكَ النَّاسِكُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيُنْفِي -
الْعَفْتَى مَبْلَغَ رَايِهِ وَيَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ الْبَاذِلُ بِقَدَرِ مَوْجُودِهِ وَيَقْتَنِي الْمَجُودُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ
وَلَكِنْ مُفْتَقِدُ الْمَاءِ فِي الْمَفَازَةِ لَا يَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلْبِهِ مَعْرِفَتَهُ مَا فِي الْبَحَارِ وَيَجِدُ فِي طَلْبِ مَاءِ هَذِهِ الْحَيَاةِ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ
الْمَعَاشُ بِالِاشْتِغَالِ عَنْهُ وَتَعَوُّقِ الْعَلَةِ وَالْحَاجَةِ وَيَحُولُ الْأَعْرَاضُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَتَسَرَّعُ إِلَيْهِ وَلَنْ يُدْرِكَ الْعِلْمُ مَوْثِرَهُ
وَلَا رَاكِنُهُ إِلَى دَعَا (فَهَذَا) وَلَا مَنْصَرَفُهُ عَنْ طَلْبِهِ وَلَا خَائِفُهُ عَلَى نَفْسِهِ وَلَا مُهْتَمٌّ لِمَعِيشَتِهِ إِلَّا أَنْ يَهْوَذَ بِاللَّهِ وَيُؤَثِّرَ
دِينَهُ عَلَى دُنْيَاهُ وَيَأْخُذَ مِنْ كَنْزِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا تَكْسَدُ وَلَا تُورَثُ مِيرَاثُ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْوَارِ الْجَلِيلَةِ
وَالْجَوَاهِرِ الْكَرِيمَةِ وَالضِّيَاعِ الثَّمِينَةِ شَاكِرًا لِفَضْلِهِ مُعْظَمًا لِقُدْرَتِهِ مُجَلِّلاً لْخَطَرِهِ وَيَسْتَعِيزُ بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحُظُوظِ وَ
مِنْ جَهْلِ يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيلُ مِمَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيرُ الْعَظِيمُ مِنْ غَيْرِهِ وَيُعْجِبُ بِنَفْسِهِ بِأَمَّا يَأْذَنُ لَهُ الْحَقُّ وَعَلَى
الْعَالَمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَأَنْ يَعْلَمَ مَا قَدْ عُلِمَ وَيَرْفُقَ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الذَّهْنِ وَلَا يَعْجِبُ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ الْبِلَادَةِ
وَلَا يَعْنِفُ عَلَى كَلِيلِ الْفَهْمِ كَذَلِكَ كَسْتُمْ مِنْ قَبْلِ فَمَنْ اللَّهُ عَلَيْكُمْ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمَلْحِدِينَ وَشُرَكَ الْمَشْرِكِينَ
وَتَقْيِصِ النَّاقِصِينَ وَتَشْبِيهِ الْمَشْبُهِينَ وَسُوءِ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ وَلَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى تَلْفِيْقِ
الْكِتَابِ الْمُشْنَوِيِّ الْإِلَهِيِّ الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمَوْفُوقُ الْمَفْضُلُ وَلَهُ الطُّوْلُ وَالْمَنْ لَا سِيْمَا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ كُلِّ حَزْبٍ
يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ
فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ فَأَنَّمَا آثَمُ عَلَى الذِّنِّ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى
سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَسَلَّمْ تَسْلِيمًا كَثِيرًا كَثِيرًا